

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : عمارت مرموز رادفر

نویسنده : سارا مرندي

انتشار از : بوک-4

(wWw.Book4.iR)

منبع: نودهشتیا

نه.....نه.....

صدای فریاد پسرک به قدری بلند بود که اتومبیلی که پس از ساعتها از آنجا میگذشت را به ایستادن واداشت. دو مرد به همراه زنی سرنشینان اتومبیل بودند در حالیکه زن در صندلی جلو اتومبیل خواب بود و مرد همراه پسر جوانش به طرف صدا می رفتند .

پسر نوجوان در حالیکه با دستانش بر سرش می کوفت مقابل دو جسد سوخته در مقابل اتومبیل مدل بالای سالمی فریاد می زد

_ نه نه

ده سال بعد

سارای ساکت وبی تفاوت در حالیکه لباس های بیرون پوشیده بود به نرمی پله های طویل عمارت را پائین می آمد. به طرف آشپزخانه رفت...خواهرش سهپا و پدر بزرگش پشت میز صبحانه نشسته بودند. مثل همیشه با گفتن صبح بخیر پشت میز نشست .

بعد از تمام شدن صبحانه اش با گفتن تا بعد از جمع جدا شد و خانه را ترک کرد.

پشت بنز مشکی اش نشسته بود . تنها رنگی که سهم سارا از زندگی بود .

در کمد لباسهایش انواع مدلها و ژورنالهای لباس مجلسی و مهمانی و مانتو روز دنیا را داشت اما همه آنها تنها به رنگ مشکی. اهل روسری نبود و تمامی شالها و مقنعه هایش به رنگ مشکی بود.

انواع و اقسام کیف ها و کفش هایش هم مشکی. رنگ اتاقش و وسایل اتاقش , میز تحریر, میز آرایش و تخت خواب و کمد دیواری هایش مشکی براق بودند . و حتی لپ تاب و گوشی اپلش هم مشکی بودند.....

در محوطه شلوغ دانشگاهش بود . ماشینش را پارک کرد و به کلاسش رفت . دانشگاه مثل همیشه شلوغ بود اما سارا جاهای خلوت و عاری از انسان را ترجیح می داد هر چند بعضی مواقع خواست خودش نبود.

پشت صندلی همیشگی اش نشست و جزوه قلمش را در آورد . مهندسی عمران می خواند. خودش هم نمی دانست چرا این رشته ؟

سارا بی تفاوت ترین آدمی بود که خداوند خلق کرده بود نه خوشحال میشد و نه ناراحت نه هیچوقت لبخند زده بود نه حتی گریه کرده بود حتی موقع مرگ فجیع پدر و مادرش و راهی شدن سهراب به بیمارستان روانی.

بعد از اتمام کلاسش و مطلع شدن از تاریخ امتحانات پایان ترمش از دانشگاه بیرون آمد. مقابل یک گل فروشی بنزش را پارک کرد. بیست و یک رز مشکی با یک روبان مشکی تهیه کرد و به سمت بهشت زهرا می راند.

برایش مهم نبود برود یا نرود در آنجا هم مانند همه جا هیچ احساسی نداشت تنها برایش عادت شده بود برای سارا عادت و یکنواختی خسته کننده نبود. دو سنگ قبر یکسان با دو نام سامان رادفر و ترنم آسوده که درست بیستم همین ماه ده سال پیش فوت شده و بیست و یکم دفن شده بودند و دلیل آن بیست و یک رز مشکی هم همین بود.

رزها را روی سنگ قبر گذاشت وبعد از سوار شدن در ماشینش به سمت خانه می راند و هنوز به ده سال پیش فکر میکرد.

آن موقع ها نه سالی بود آن موقع ها هم بیتفاوت و مرموز بود. کارهایش مرموز نبود اما آن چشمانش زیادی آدم را سر

در گم میکرد.

شاید برای کسب اطمینان از هر آدم باید تنها به چشمانش نگاه کرد اما سارا هیچوقت...مدتها بود کسی به چشمان سیاهش نگاه نکرده بود حتی هیچکس هیچوقت به چشمانش خیره نشده بود.

صدای تلویزیون از هال می آمد و سها فیلم وحشتناک نگاه میکرد و تند تند پاپ کرن و با دست دیگرش انجیر خشک میخورد. با گفتن سلام بسمت پله ها رفت و پس از طی آنها به اتاقش پناه برد. خوب بیاد می آورد که سوم ابتدایی بود که پدر و مادرش به همراه سهراب به شیراز رفتند آن موقع ها قصد داشتن این عمارت بزرگ را ترک کنند و در شیراز سکونت کنند. آن حادثه زیادی مرموز بود پدر و مادرش سوخته بودند در حالیکه اتومبیل شان سالم بود و تنها راه گشای این معادله چند مجهولی سهرابی بود که آنهم با مشاهده حادثه راهی بیمارستان روانی شد.

هیچ به یاد نمی آورد برای آن حادثه گریه کرده باشد چون قبول داشت آنها رفته اند و باز نمی گردند. سهراب برادرش با سها دو قلو بودند و احتمالاً الان باید 26 را داشته باشد. از چهره سها که اینطور که به نظر می رسید اما چهره سهراب پیرتر به نظر می رسید. سها تا سالگرد فوت پدر و مادرش کارش تمام گریه و شکوه از روزگار بود. آن روزها سارا اصلاً از اتاقش بیرون نمی آمد و اما سهرابش...

برادر همیشه مهربانش همیشه چشمانش مملو از شیطنت بود. با اینکه سهراب قل دوم سها بود اما سهراب قل دوم تمامی جهات سارا بود ظاهراً شبیه هم بودند و تنها تفاوتشان چشمهایشان بود. هر دو لبانی قلوه ای و بینی کشیده داشتند گونه هایشان کمی برجسته بود و ابروان کمانی و چشمانی سیاه و خمار... که در چشمان سارا سردی و بی تفاوتی موج میزد و نی نی چشمان سهراب شیطنت وجودش را هویدا میکرد و مهربانی را و لبخند مهمان همیشگی لبانش..... با کمی دقت میشد متوجه شباهت بی حدشان به پدرشان شد

اما سها به پدر بزرگشان شبیه بود و فقط چشمانش کپی مادرشان ترنم بود. لبانش گوشتی و گونه هایی برجسته و بینی سر بالا و ابروان کمانی و در چشمان خمار طوسی کم رنگش خطوط سیاهی موج میزند.

هرسه خوش اندام و پر بودند. سفید پوست و موهای مجعد مشکی.....

دست از مرور خاطراتش بر داشت چه فرقی میکرد پدر بزرگش جایگاه پدر و سها ی شاد بجای مادرش باشد. برای همه ارزش قائل بود و اهمیت ولی خودش هم نمیدانست چرا این همه بی تفاوتی و بی احساسی در او نقش داشت. استعداد و زیبایی داشت و از احساس تهی بود.

حرف زدن با دیگران همیشه برایش بی اهمیت بود و ده سال از دوازده سال تحصیلات ابتدائی را با دبیر خصوصی اش می گذراند و فقط اول ابتدایی و اول دبیرستان را در مدرسه ی خصوصی ای گذرانده بود. حتی همان دو سال را هم جز پاسخ پرسش های دبیران حرفی نزده بود. درس می خواند اما خودکشی هم نمی کرد. دو سال دیگه هم لیسانس عمرانش را می گرفت و دیگر دلیلی برای حضور در آن مکان مملو از انسان نمی یافت. امروز سه شنبه بود و فردا باید طبق عادت هفتگی اش باید به دیدن سهرابش می رفت...

برای ناهار به آشپز خانه رفت پدر بزرگ نبود و سها پشت میز بزرگشان انتظارش را می کشید.

_نباید دیر می کردم

با گفتن این جمله مقابل سها نشست و خدمتکارشان برایشان از آنچه میخواستن سرو میکرد.

بعد از صرف غذا میخواست به اتاقش برگردد که سها نداشت و از او خواست تا باهم گپ بزنند. تنها برای اهمیتش مقابل خواهرش روی مبل استیل نشست

_ ممنون که قبول کردی میدونم که نمیدونی جمعه تولدمن و سهرابه و مهمتر اینکه جمعه مهمونی داریم و مهمترین اینکه قراره سهراب برگرده.....

برایش اهمیت نداشت که تولد است، مهمانی میگیرند فقط مهم سهرابش بود

_ اون حالش خوبه که بیاد مهمونی؟ اون ده ساله بستریه...

_ خوبه... دیشب داشتیم قسمت های آزاد عمارت رو میگشتم که صدای پدر بزرگ مجبورم کرد وایستم.... اونا داشتن در مورد بهبودی سهراب حرف میزدن

_ اونا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_ پدر بزرگ و آقای حسامی... اه سارا روانپزشک و دکتر معالج سهراب

_ بله فهمیدم ادامه بده.....

_ حسامی میگفت سه سال بعد از درمان سهراب به بهبودش واکنش نشون میده.... کم کم قدرت تکلمش رو بدست می آره

اشکایی که سها می ریخت اصلا به چشمش نمی آمد مهم این بود که سهرابش میتواند حرف بزند و باز هم چهره ی بی تفاوت و خالی از هر حس سارا....

_ میشه ادامه بدی؟؟؟؟؟؟ سها

_ سارا اینقدر بی تفاوت نباش

مگر دست خودش بود؟؟ خواست برود که سها مانع شد.....

_ صبر کن سارا معذرت میخوام.... بخاطر سهراب

_ مهم نیس.. میخوام برگردم به اتاقم

_ اتاقت؟ سارا بیست ساله همش اونجایی چی اونجا هست که از خونوات و اینکه مرگ پدر و مادرت و روانی شدن برادرت و تنهایی منو بینی و بازم نخوای از اون همه سیاهی بیرون بیای؟؟؟؟؟ جواب بده سارا

سارا در تمام این مدت ساکت و بی تفاوت به حرف های سها گوش میداد میتوانست یگوید تمام آن سیاهی ها و خلوت گزینی ها ثمر تمامی این است که تمام آنها را دیده است و نتوانسته بود کاری کند اما نمی خواست به خواهر بزرگش که تمامی این سالها درکش کرده بود بی احترامی کند. شاید سها فکر میکرد بخواست خود سارا است، اینهمه بی احساسی و اینهمه بی تفاوتی به اراده خود سارا است.... اما تمامی اینها از بدو تولد با سارا زاده شده بود.... برایش مهم نبود سها و دیگران چه فکری در رابطه با او میکنند...

به احترام سها نشست تا خواهرش ناراحت نکند تو این بیست سال آموخته بود به خاطر خانواده اش کوتاه بیاید.

_ سهراب پنج ساله می تونه صحبت کنه اما فقط تا قبل اون حادثه لعنتی رو یادشه.... حسامی براش توضیح داده که تو چه وضعیتی اون و بابا و مامان رو پیدا کردن و بعد از اون حرفا سهراب میگه هیچی از حادثه رویادش نمی آد و تو این

پنج سال سهراب درسشو ميخونه و ليسانس روانشناسي شو ميگيره....نميدونم چرا اما حسامي به سهراب ميگه
هيچكي نبايد بدونه تو حرف ميزني

_چرا؟ من كه هر چهارشنبه ميرفتم هيچ تغيري تو سهراب بوجود نيامده بود...

_نميدونم هنوزم نميدونم حالا بعد پنج سال اومده و خودش خبر بهبودي سهراب رو داده...در ادامه صحبتا هم گفتن
فردا كه تو رفتي ديدنش حسامي خبر رو بهت بده و تو سهراب رو با خودت بياري و تو اين فاصله پدربزرگ به من
بگه...تو هم فردا اصلا حرفي از دونستن اين خبر نزن
_باشه...ميشه برم؟؟

_بر...نه نه واستا مثل اينكه تو مهموني پدر بزرگ به مهمونا خبر بهبودي سهراب رو بده و بعد سهراب بياد داخل
مهموني.....

_باشه من ميرم كمی استراحت كنم عصر بخير

_باشه عصر توهم بخير

تمام طول راه را تا اتاق به اين موضوع فكر ميكرد و در آخر با اين فكر كه فردا همه چيز مشخص ميشود روي تختش
به خواب رفت.....

ساعت حدود هشت بود كه سارا از خواب برخاست . به حمام رفت و به روانشناسش فكر ميكرد
براي سارا بي احساسی و بی تفاوتی اش اصلا اهميت نداشت اما پدربزرگش از او خواسته بود و سارا به پای احترامش
قبول کرده بود.روانشناسش امير بود در نوع خودش كاربلد بود او به سارا آموخته بود كه بايد به ديگران و خواسته
هايشان اهميت داد . امير هميشه كمك خوبي بود پس فردا بعد از صحت حرف های سها نزدش می رفت تا برای
مشخص كند بايد چه كند.....

حواله اش را با لباسهايش تعويض كرد و پس از شانه و سشوار موهايش كه حالا تا پائين كتف هايش می رسيد با امير
تماس گرفت.

_سلام سارا

_سلام امير خوبي؟

_ممنونم ،تو چطوري؟مشكلي پيش اومده؟

_خوبم يه مورد جديد با رفتار های پدربزرگ و حسامي فك كنم موضوع مهمی باشه!

_متوجه شدم الان توضيح ميدی يا فردا میای؟

_ترجیح میدم فردا پیام ببینمت ميشه ظهر پیام؟

_آره سارا جان بيا دم مطب با هم بریم رستوران

_باشه يك اونجام خوبه؟

_آره پس ميبینمت

_باشه تا فردا خدانگهدار

_مراقب خودت باش خداحافظ

موبایلش را روی عسلی تختش را قرار داد و به طبقه پائین رفت . عمو ساسانش و پدربزرگش باهم به طرف اتاق پدر بزرگ میرفتند.هیچوقت برای تنها عمویش اهمیتی قائل نبود چرا که همیشه به سها منظور دار خیره میشد. اصلا برای سارا مهم نبود او اینجا چه کار دارد.

بی تفاوت به سمت دیگری نگاه میکرد.

_سلام

حتی منتظر پاسخی از سوی آنها نشد و به سمت پذیرایی حرکت کرد.

_این دختره افسار پاره کرده باید آدمش کنم....

پدربزرگش نشنید اما سارا شنیده بود....بی تفاوت کنار سها مقابل ال سی دی قرار گرفت.

هرچند سکوت بهتر بود اما برایش فرقی نمی کرد کجا باشد . به خواست امیر باید بیشتر با سها میبود چون سارا همیشه سها را داشته بود اما سها هیچوخ سارا را نداشت و بعد از فوت پدر و مادرشان تنها شده بود.

_چه عجب از اون سیاهی بیرون خزیدی؟

_اومدم بیشتر پیش خواهرم بمونم.....

سها تا این سخن را از دهان سارا شنید لبخندی زد تا مطمئن شود ولی تا خودش را به سیاهی چشمان او سپرد غرق سردی و بیتفاوتی شد پس با لبخندی ماسیده از جا بلند شد

_چی شد؟

_هیچی ... میخوام برم میوه و فیلم جدیدی رو که خریدم بیارم با آجی کوچولوم لذت ببریم....

از این کلمه حسی جز بی حسی در دلش جوانه زد، باید این را برای امیر میگفت.

سها میگفت و میخندید و خدا را در دل شاگرد بود از اینکه برای اولین باز با خواهر بی احساسش فیلم میدید.هر چند

سارا هنوز هم بی تفاوتی و بی احساسی را منعکس میکرد ولی باز هم نقطه ی امیدی بود

_میشه لباس بپوشی بریم بیرون شام بخوریم

سها از خوشحالی در حد مرگ بود با سر قبول کرد و به سمت اتاقش پرواز کرد. سارا هم به اتاق پدربزرگش رفت تا به او اطلاع دهد.به در کوفت

_بیا تو سها جان

به داخل که رفت لبخند کریح(کریه) عمویش ماسید و عمویش رویش را آنطرف برگرداند و چشمان پدربزرگش از تعجب گرد شد .

_مشکی پیش اومده پدر جان؟؟؟

_نه پدربزرگ میشه من وسها شان بریم بیرون.

پدربزرگ از این بابت خوشحال بود از این تغییر سارا پس بدون توجه به ساسان اجازه را صادر کرد.

خودش هم آماده شد و به همراه سها سوار ماشینش شدند و به سمت رستورانی که سها آدرسش را داده بود می راند.

_ممنون سارا ...امشب بهترین شب عمرم بود

_نمیخواستم اون بهت اونجوری نگاه کنه!
 _پس تو هم متوجه نگاه های هیز ساسان شدي؟
 _تو دختر برادرشی!چطور همچین اجازه به خودش میشه مردک احمق؟
 _آشغال هر شب اینجاس مجبورم شام نخورده بچیم تو اتاقم..گاوه...اه
 _مهم نیس بهش فکر نکن
 سهها مشغول جستجو در کیفش بود و یک سی دی بیرون کشید و با بدجنسی جلوی چشمان سارا تکان میداد
 _این دیگه چیه؟؟؟
 _نمیدونم اما الان میفهمیم
 با آن لحن شیطان صداس محسوس بود خبری است ولی سارا بی تفاوت رانندگی میکرد.
 سهها پخش ماشین را زیاد کرد و ملموس با آهنگ برای سارا قر میداد و سارا بی تفاوت می راند .
 _ممنون
 سارا تا خواست جوابش را بدهد او صورت سارا را بوسیده بود. سارا با گفتن شب بخیر به اتاقش رفت و پس از تعویض لباسهایش و مسواک زدن به آرامی روی تخت خزید و خودش را به آغوش خواب سپرد.
 به سمت مطب امیر می راند و فکرش به سوی سهراب پر می کشید.امیر دم مطب منتظرش بود.
 _سلام متاسفم دیر شد
 _سلام یه ذره که عیب ندارهبه نظر خوب نیمای؟؟؟
 _مربوط به همون اتفاقات اخیره
 _خوب از موضوع دیروز صحبت کنیم اوکی ؟
 _اوکی...
 با هم از اتومبیل سارا خارج شده و به داخل رستوران رفتند.بعد از اینکه پشت میزی نشستند و غذا سفارش دادند سارا تمامی حرف های سهها را برای امیر بازگو کرد.
 _خوب سارا جان بهت تبریک میگم الان سهراب رو رسوندی خونه...
 _بین امیر موضوع همینه ... من امروز که رفتم اونجا سهراب مٹ همیشه ساکت بود صبر کردم تا دکترش حسامی بیاد اونم هیچ خبری راجع به بهبودی سهراب نداد.حتی سهها به من زنگ زد و گفت پدربزرگ چیزی بهش نگفته...
 امیر مدتی ساکت بود و فکر میکرد.
 _میدونی سارا ... من حس میکنم سهراب میتونه صحبت کنه اما یک دلیل محکم داره که جلوی خونادش بروز نمیده
 شاید یه احساس ترس یا شایدم تردید باشه
 _اما پدربزرگ خبر داره....
 _خب سهراب به اون اطلاعی نداده اون دکتراه...
 _حسامی

_آره همون حسامی به پدر بزرگت خبر میداده که سها شنیده....

_چرا حسامی موضوعی رو که سهراب مسر بوده کسی ندونه رو به پدر بزرگ اطلاع میدی؟

_من نمیدونم میتونی از سهراب پرسی ... هرچند مطمئنم اون خودش از رابطه حسامی با پدر بزرگت خبر نداشته باشه...

_اگه من از سهراب پرسیم حسامی متوجه میشه..

_چطوری؟

_آخه اونجا دوربین مدار بسته داره

_جالبه ... مطمئنم یه چیزی هست که اونا سهراب رو زیر نظر دارن... میتونی ببریش تو محوطه باز بیمارستان و یه جوری بهش بگی...

_آره اینم میشه

_البته اگر این مهمونی پنج شنبه خبری نشد بعدش

_باشه

بعد از صرف ناهار سارا، امیر را به مطبخ رساند. کسی در مسیر راه اتاقش نبود پس بدون هیچ حرفی از پله های طویل بالا رفت و به اتاقش پناه برد پس از تعویض لباسهایش روی تختش دراز کشید و به این فکر میکرد باید خط گوشی اش را عوض کند زیرا مدت ها بود حس میکرد تلفن هایش شنود میشد هر چند که جز عمارت و سها و امیر و پدر بزرگش مخاطب دیگری نداشت اما این که کسی حرف هایش را شنود کند اصلا حس خوبی به آدم القا نمی کرد هر چند هنوز هیچ چیز برای سارا تفاوت نداشت اما این موضوع جدید عمارت و صحبت های امیر سارا را کمی به اطمینان در عمل از هر جهت وا می داشت.

با صدای تلفن همراهش از خواب برخاست سها بود.

_سلام خواهری خوش خواب

_سها چیزی شده؟

_آره بدو قراره دل خواهر بزرگه رو شاد کنی..

_سها من...

_ده دقیقه دیگه آماده دم عمارت باش بای

و تماس را قطع کرد و سارا را در عمل انجام شده قرار داد. سارا فکر کرد کاری برای انجام دادن ندارد پس چه فرقی میکند اینجا یا جای دیگر.

مانتو بلند براقش را پوشید باشلوار مخمل تنگ و شال براق و کفش و کیف چرمش. هر چند همیشه مشکی میپوشید اما بدپوش و تکراری پوش نبود. همیشه مادرش به آنها می آموخت که یک خانوم همیشه باید خوشپوش باشد. برای سارا که فرقی نمی کرد پس به این توصیه عمل میکرد.

سها در بنز نقره ای اش منتظر سارا بود تا سارا را دید مشغول جستجو در کیفش شد و تا سارا سوار شد و در اتومبیل را بست سها بایک دست برایش رز و با دست دیگرش رز گونه می کشید. شاید میترسید سارا از دستش فرار کند اما سارا

بی تفاوت به سها نگاه میکرد. سها هم تیپ مشکی زده بود با این تفاوت که شال و کیف و کفشش قرمز بود. با این کفش های پاشنه ده سانتی اش مطمئن کم کم از سارا پنج سانت بلند بود اما سارا بدن توجه و بی تفاوت به کارهای سها نگاه میکرد که بالاخره تمام شد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد
_بین سارا چه ناز شدی ...اونجوری هم نازی اما خیلی بی روحی قول بده از این بعد کمی به خودت توجه کنیزود باشی قول بده.

_باشه

سها با اینکه تعجب کرده بود اما واقعا خوشحال بود سارا هنوز هم همان آدم بی تفاوت و بی احساس بود ولی همینکه به او اهمیت میداد آن هم پس از بیست سال واقعا خوشحال کننده بود..
ماشین را در پارکینگ یک بازار خرید بسیار شیک و بزرگ پارک کرد و هر دو خارج شدند.
جای شلوغ و مملو از آدمی بود که برای سارا اصلا فرق نمی کرد اما برای سهای تنها که برای اولین بار با سارا آماده بود خرید شادکننده بود. تا قبل از آن حادثه گاه با مادرش و گاه با سهراب می آمدند و برای سارای خشک و بی احساس هم خرید میکردند و سارا بی تفاوت آن خرید ها را می پوشید و میگفت ممنون
سارا بی هدف و بی تفاوت به مغازه های شلوغ نگاه میکرد . یاد تولد سها و سهراب افتاد نمی دانست و برایش هم فرق نمی کرد چه بخرد پس داخل ساعت فروشی شد و دو تا ساعت شیک و گران قیمت برای آن دو خرید و خارج شد.
سها چندین نایلون در دستانش بود و با لبخند بدجنسی نزد سارا آمد و آنها را به دست سارا داد و به سمت مغازه ی دیگری رفت و سارا هم بیتفاوت به دنبالش.....
ساعت نه شب بود و آن دو پس از قرار دادن سیل عظیم نایلون ها در صندوق عقب سوار خودرو سها شدند. پس از صرف شان در یک رستوران شیک به خانه بازگشتند. سارا با گفتن شب بخیر از سها و خریدهای بسیارش جدا شد.
در پذیرایی با دیدن پدر بزرگ سلامی داد و پس از پاسخش با گفتن شب بخیر راهی اتاقش شد. پس از تعویض لباس هایش و استحمام به آرامی خوابید.

روزهایش به سرعت برق و باد می گذشت.

امروز چهارشنبه بود و باید به دیدار سهراب میرفت . امیر از او خواسته بود حتما برو و حالا خود سارا هم بعد از آن میهمانی مصمم بود برود.

تمام طول راه را به میهمانی فکر میکرد. وقتی با سها از آرایشگاه برگشتند حسامی بود اما خبری از سهراب نبود و نشد. فقط آنجا حس کرد دختر عمویش رژین و حسامی زیادی با هم بر میخورند.

حتی وقتی با بی تفاوتی این را برای امیر گفت امیر گفته بود امروز حتما به سهراب این رابطه را بگویند.

جلوی در نگهبانی بود تا اینکه نگهبان اجازه ورود را صادر کرد. به اتاق سهراب رفت . مثل همیشه سهرابش روی تخت آرام نشسته بود و به منظره سبز بیرون خیره شده بود

طبق معمول با سلام کنارش نشست و سهراب بیرون را تماشا میکرد و توجهی به حضور سارا نداشت. سارا از این که سهراب به بیرون خیره مانده بود استفاده کرد.

_الان ميرم اجازت رو ميگيرم ميبرمت بيرون.
 برقي كه چشمان مهربان سهراب زد راديد اما بي توجه به قسمت رياست رفت. پس از كسب اجازه داخل شد.
 _سلام آقاي نبوي ...رادفر هستم..
 _سلام دخترم بشين بگم برات قهوه بيارن ميخوري ديگه؟
 سارا بي توجه به سخنراني او از او خواست سهراب را به بيرون ببرد و او هم كه كمى از برخورد سارا برافروخته بود اجازه داد..
 دست سهراب را گرفت و روى يك نيمكت در محوطه سبز نشست . هيچ كس آن حوالى نبود تا حرف هايشان را بشنود. سارا ميخواست تعريف كند كه سهراب شروع كرد.
 _پنج سال پيش ميخواستم بهت بگم ... اما حسامى مجبورم ميكرد چيزى بروز ندم از خدام بود بيام بيرون و بتونم باهات حرف بزنم
 _سهراب من و سها خبر داريم كه تو ميتوني صحبت كنى... البته اينم ميدونيم كه تو تا قبل از اون حادثه رو يادته...اينا رو سها از بين صحبتاي حسامى و پدر بزرگ فهميده و به من گفته
 سهراب كه تا قبل از اين چشم هايش را بسته بود از تعجب باز كرد..
 _يعنى پدر بزرگ از اينا خبر داره ونيومده دنبالم ... هرچند كه حسامى به من گفت فعلا با تو حرف نزنم و خودش اين خبر رو به پدر بزرگ داده.....
 و آخر زير لب گفت خوب شد چيزى از حادثه رو بهش نگفتم و كتمان كردم ...هرچند با خود زمزمه ميكرد اما سارا شنيد و بى تفاوت رد شد.
 _ما بعد اون به پيشنهاد امير چيزى برود نداديم تا پدر بزرگ يا حسامى چيزى بگه كه اونا هيچى نگفتن و امير گفت بايد باهات حرف بزنم و اين اتفاقات رو برات بگم... حتى تو مهموني تولدتون هم حسامى اومد ولى بازم حرفى نزد فقط....
 _ببخشيد... امير كيه ؟
 _روانشناس من...پدر بزرگ گفت برم جاى يه روانپزشك منم امير رو ميشناختم رفتم پيشش
 _پدر بزرگ ميشناسدش ؟
 _نه، خونوادش ايران نيستن و خودش تو اصفهان درس ميخونده..
 _خوبه ... ادامه حرفتو بزن
 _فقط اين كه حسامى با رژين مى پريد...
 _آشغال حيوون
 _چيزى شده ؟
 _من فقط بخاطر اينكه كسى از رادفر ها رو نمى شناخت بهش اعتماد كردمسارا هر جور شده منو بيار بيرون
 _باشه به امير ميگم هر جور شده ميارم بيرون
 _باشه مراقب خودت باش خواهر جون حسامى داره مياد مث قبلنا رفتار كن
 سهراب به جلو خيره بود و سارا هم بي توجه به ماشينش خيره بود .

_سلام

بدون اینکه تغییری به موقعیتش بدهد جواب حسامی را داد. حسامی از اینکه سارا حتی نگاهی به او بیاندازد حسابی عصبانی بود و حرص میخورد.

سارا بی توجه دست سهراب را گرفت و به اتاقش برد و با خداحافظ سهراب را ترک کرد. سوار بنزش شد و از آن بیمارستان خارج شد.

امیر و سها با دهن باز به حرف های سارا گوش میدادند. سارا هردو را به پارکی آورد بود و تمام ماجرا را برای آنها تعریف کرد. سها از حالت بهت خارج شده بود و آرام آرام اشک میریخت و امیر در فکرش غرق شده بود و سارا هم همانند همیشه بی تفاوت به سنگفرشهای پارک می نگریست....

امیر سکوت بینشان را شکست

_خوب خدا رو شکر که سهراب سالمه باید از این ببعد تلاش کنیم تا بتونیم سهراب رو بیاریم بیرون سهراب به قصد خرید بستنی آن دو خواهر را تنها گذاشت. سها که اشکهایش تمام شده بود دست سارا را گرفت و گفت

_فکر میکنی میتونیم سهراب رو بیاریم خونه

_مطمئنم

سها لبخندی زد و به این فکر میکرد اگر برادرش برگردد سه تایی دنیا را از نو خواهند ساخت و در اولین فرصت از آن عمارت بیرون خواهند آمد.

سارا بعد از رساندن امیر به مطبخ به همراه سها به عمارت رفتند. سارا بی تفاوت به حضور رژین و عموساسانش به همراه سها با گفتن سلامی به طرف اتاق سارا حرکت کردند. سارا بعد از تعویض لباسهایش با یک شلوارک و تاپ مشکی روی تخت دراز کشید و خیره به سقف با مغزی خالی از هر گونه فکر خیره بود. حالا سها هم لباسهایش را تعویض کرده بود و با تیشرت جذب لیمویی و جین کنار سارا دراز کشیده بود اما او به خودش و سهراب و سارای بی تفاوت و امیری که به تازگی پیدایش شده بود می اندیشید.

سارا و سها در کنار هم به آرامی خوابیده بودند که سارا حس کرد چیزی در کنارش تکان میخورد تازه یادش آمد به همراه سها خوابیده بودند و حالا این سها بود که با لگدهایی که می پراند مانع از خوابیدن مجدد سارا میشد. برایش اهمیت نداشت که دوباره نمی تواند بخوابد پس به آرامی به داخل حمام خزید.

وقتی لباسهایش را در رختکن حمام پوشید آرام از حمام بیرون آمد سها مشغول بیرون کشیدن لباس هایی از داخل نایلون هایشان بود.

- عافیت باشه آجی خانوم

- مرسی

روی صندلی میز آرایشش نشست و به سشوار کردن موهایش پرداخت که سها با تعداد زیادی مانتو و شال و کیف و کفش به طرف کمد سارا می رفت

- بین سارا جان از این ببعد از این رنگ ها هم در پوششت استفاده کن نمیخواه سرتا سر سفید بپوشی ولی قسمتی از

پوششت رو در کنار مشکی، رنگی قرار بده
 - باشه حاضر شو بریم شام بیرون؟
 - الان دیگه لازم نیس آخه ساسان و دخترش بعدظهر تشریف بردن
 - باشه
 سهها بعد از شانه زدن به موهای پرپشت سارا به همراه سارا به طبقه اول عمارت رفتند.
 مشغول صرف شام بودن که گوشی سارا به صدا در آمد. توجهی نکرد اما با ضربه دست سهها که دور از چشم پدر بزرگ اشاره میکرد شاید امیره با گفتن ببخشید از آشپزخانه خارج شد.
 - سلام امیر
 - سلام سارا جان خوبی؟
 - بله، مشکلی پیش اومده؟
 - راستش باید ببینمت از پشت تلفن نمیشه
 سارا می دانست که امیر از شنود مکالمات سارا خبر دارد یعنی خود سارا با او در میان گذاشته بود پس مخالفتی نکرد
 - باشه امیر کجا؟
 - فردا 10 صبح مطب.... میتونی سهها رو هم بیاری؟
 - باشه
 - مراقب خودت باش تا فردا خداحافظ
 - خدانگهدار
 میلی به ادامه صرف شام نداشت پس با گفتن شب بخیر از پس پله های طویل عمارت گذشت و به اتاقش رفت.
 بعد از مسواک به سهها اطلاع داد تا ده صبح باید پیش امیر بروند و خوابید.
 صبح به همراه سهها به مطب امیر رفتند .
 سهها و سارا پس از صرف کیک و قهوه ای که منشی امیر برایشان آورده بود منتظر پیشنهاد امیر بودند.
 - خوب امیر میتونی توضیح بدی....
 - ببینید این راه حلی که من میدم میتونه استارتی برای بروز پیشنهاد های دیگه از جانب شما باشه.... ببخشید سهها خانم شما قصد ازدواج ندارید؟
 سهها که از سوال امیر تعجب کرده بود به فکر فرو رفت. به خاطر زیباییش و اندام نامبر وانش همیشه متوجه بود خواستگاران زیادی در دانشگاه و دوست و آشنا داشت اما عمویش همیشه با ازدواج سهها مخالف سرسخت بود و او به احترام پدر بزرگش چیزی نمی گفت... سهها روراست پاسخ داد
 - تا حالا بهش فکر نکرده بودم آخه ساسان هیچو نمی داشت خواستگاری پاشو داخل عمارت بذاره و پدر بزرگ هم به ساسان اهمیت می داد.
 - ساسان؟
 این بار سارا پاسخ پرسش امیر را داد.

- برادر پدرم... هیچ‌چوخ به سها به چشم برادرزادش نگاه نمی‌کنه

- یعنی به سها نظر داره؟؟؟؟؟؟

- نمیدونم.... به هر حال مهم نیس... تو ادامه بده

- خوب سها خانوم... من می‌خواستم به شما پیشنهاد ازدواج بدم... جدا از موضوع سهراب من مدتی بود حس می‌کردم وقت ازدواجم رسیده... شما هم خانوم محترم و متوجه ای هستید به غیر از ویژگی های ظاهری اخلاق و شیطنت های شما ملموسه... و نظر شما راجع به این پیشنهاد؟؟؟

سها در فکر فرو رفته بود. امیر پسر محترم و با ادبی بود هیچ‌چوخ به چشم بد به او یا خواهرش سارا نگاه نمی کرد. هیکل مردانه ای داشت تقریباً هم هیکل سهراب بود. موهایش خرمایی و پر پشت بود و دهانش کوچک بود و لبانی معمولی داشت بینی اش سربالا بود و ابروهای کمائی مردانه اش دست نخورده بود و چشمانش کشیده و آبی بود. سها از او خوشش آمده بود..

- من چیز زیادی از شما نمیدونم؟

- خوب من امیر راد هستم سی ساله... خونوادم یعنی پدرم و خواهرم و همسرش آلمان زندگی می کنن.. مادرم شش سال پیش فوت شدن... پدرم دندانپزشک هستن و به اصرار خواهرم اونجان... و خواهرم رها بیست و چهار سالشه و عاشق استادش میشه و ازدواج میکنن و من دارم دایی میشم رشته رها و فرزند مدیریته.... و من خودم دکترای روانشناسی از دانشگاه زکریا اصفهان رو دارم... پدرم و مادرم هر دو از خانواده متمولی ان اما من ماشین و مطب و خونه ام رو با تلاش خودم و سهم مادریم دارم

- میشه من فکر کنم تا فردا؟

- باشه تا فردا بعداً بهتر میتونید فکر کنید... البته منم یه کوچولو باید از خود شما بدونم

- بله.... من فوق لیسانس حسابداری ام... تو عمارت پدرم به همراه سارا و پدر بزرگم زندگی می کنم... پدرم تاجر فرش خاورمیانه بود و مادرم خانه دار.... پدر بزرگم هم کارخونه داره و امور مالی پدرم به عهده وکیل پدر ساجدیه که به طور موقت دفتر پدر رو اداره میکنه... عمارتی که توش زندگی می کنیم خیلی بزرگه و فقط بعضی جاهاش آزاده و بعضی جاها ممنوعه است و نگهبان داره... و تنها کسی که جز در مهمونی ها پاشو تو عمارت میزاره ساسان و رزین ان.. پدر و مادرم هم در سفری که به شیراز برای فروش عمارت داشتن کشته شدن و سهراب هم بیمارستان دوست ساسان پدر دکتر حسامیه... و من 26 ساله...

- پس من تا فردا منتظر پاسخ شما هستم و بعد پیشنهاد رو برای بیرون آوردن سهراب مطرح میکنم

- باشه پس فعلاً خدانگهدار

- خدا حافظ سها خانوم

سارا برای راحتی آنها از مطب بیرون آمده بود و داخل بنزش منتظر سها بود که سها و امیر بیرون آمدند. سها کنار سارا در صندلی جلو جا گرفت و در بنز را بست. امیر دم مطب برایشان دست تکان داد و به داخل مطب رفت. سها در راه تمامی حرف هایی که با امیر زده بودند را برای سارا تعریف کرد و سارا بی تفاوت گوش میداد. پس از خرید چند فیلم وحشتناک و تعداد زیادی چیپس و پاپ کرن و پفک به خانه باز گشتند. سها برای استحمام سارا را ترک کرد و

سارا پس از قرار دادن خوراکیها در ظروف بزرگ کریستال به اتاقش رفت و لباسهایش را تعویض کرد. تا پایان استحمام سهوا وقت داشت به ازدواج سهوا و امیر فکر کند. امیر پسر با فهم و شعور و برآورنده ای بود از هر جهت مناسب سهوا بود هر دو برای هم موقعیت مناسبی بودند و....

سهوا پس از استحمام و سشوار موهای بلندش به همراه سارا برای صرف نهار به آشپزخانه رفتند. از چند مدل غذای چیده شده روی میز سهوا قرمه سبزی و سارا جوجه بریون کشید .

پس از صرف غذا هر کدام به اتاق هایشان رفتند . سارا بی تفاوت خوابیده بود و سهوا سخت مشغول ارزیابی امیر بود سر انجام بافکراینکه جوابش مثبت است به خواب رفت.

ساعت 5 بعدازظهر را نشان میداد و دو خواهر از خواب بیدار شده بودند.

– سارا؟؟؟؟

سارا که سخت درگیر یافتن گوشیش بود بی توجه سری تکان داد...

– نظر تو راجب امیر چیه؟

سارا بازهم در همان حالت فقط سری تکان داد. سهوا از جواب های سارا به ستوه آمده بود پس سارا را روی تخت نشاند و گوشیش را از روی میز توالت به دست سارا داد و کنارش نشست.

– اه سارا اینم گوشیت ... حالا میشه به حرفام گوش بدی؟

سارا گوشیش را روی عسلی قرار داد و روی تخت دراز کشید سهوا را هم وادار کرد دراز بکشد.

– من تا حالا از امیر بدی ندیدم و اینکه امیر میتونه برای تو حامی خوبی باشه

سهوا خودش را در آغوش سارا جا کرد و شروع کرد به نم نم اشک ریختن

– سارا ... من که نه پدر و نه مادری دارم بزرگتری هم ندارم ...باید سرسفره عقد از کی اجازه بگیرم...ما خیلی تنهایییم سارا اگه من ازدواج کنم تو تنها میمونی....

سهوا در آغوش سارا شکوه میکرد و عقده ی چند ساله اش را به در میکرد و سارا به سقف زل زده بود و بازی روزگار فکر میکرد...حالا اینجای روزگار سارا تنها میماند این برای سارا فرقی نمی کرد تنها باشد یا با دیگران اما سهوا ، تنها کسی که سارا را با تمام تضاد های اخلاقیش بی تفاوتی و بی مهری اش درک میکرد.. در تمام سالهای بی کسی و تنهایی اش سارا را مجبور نمیکرد تا با او همدری کند...اما حالا برای سارا عادت شده بود با سهوا وقت بگذراند و از خلسه تنهایی بیرون بیاید اما اینها با ازدواج سهوا پایان می یافت اما همینکه سارا مطمئن بود امیر میتواند تمام لحظات سهوا را با توجه اش پر کند و جبران کند تمام سالهای تنهایی اش را و برای تمام عمرش پشتیبان خوبی باشد...

سارا اشک های سهوا را پاک کرد و او را از تخت پایین کشید

– من میرم پایین فیلم رو آماده کنم تو هم صورتت رو بشور و بیا

سهوا سری تکان داد و به اتاقش رفت سارا هم بعد از شانه زدن به موهایش به پایین رفت. خواهر زیبایش که حالا بخاطر گریه چند دقیقه پیش نوک بینی اش قرمز شده بود سی دی فیلم را در دستگاه قرار میداد.

سارا با ظروف چپیس و پفک و پاپ کرن بازگشت و آنها را روی میز مقابل سها قرار داد و خودش کنار سها جا گرفت . سها بالشت بزرگی را که در بغل داشت محکم می فشرد و جیغ میزد و بعد میخندید. سارا هم بی توجه پاپ کرن میخورد. ناگهان سها جیغ فوق العاده بلندی کشید و از جا پرید سارا هم که از ماجرا بی خبر بود جیغ بلندی کشید. سها می خندید و جیغ می کشید و سارا بی تفاوت به سها نگاه میکرد. سها که تمام قصدش شوک دادن به سارا بود با دیدن بی توجهی سارا آرام و مغموم در جایش نشست. و سارا به کنارش...

فیلم در رابطه حضور ارواح مردگان در عمارت بزرگی بود. شاید به بزرگی عمارت رادفر

- سارایی؟؟؟؟؟؟

- بله

- به نظرت چرا بعضی از قسمت های عمارت ممنوعه است شاید 50٪ اینجا رو ما ندیدیم

سارا به فکر فرو رفت . مطمئن ربطی به حضور ارواح نداشت اما چرا بعد از فوت پدر و مادرش خیلی از مکان ها ممنوعه شده بود؟ مهم بود ؟ نه...

- من نمیدونم

- تو تا قبل فوت مامان و بابا چیزی از اونجا رو دیده بودی؟

- نه سهراب می خواست نه برای من فرق میکرد؟

- سهراب خودش پا به اونجاها گذاشته؟

- من چیزی یادم نمیداد اما سهراب ...میشه اینم ازش پرسید

- نمیخوام کسی جز تو بدونه... من به یکی از اتاق های ممنوعه همون سالها پا گذاشتم تنها اتاقی که درش باز

بود...و...

سارا دستش را گرفت اما تا سها برگشت تا در چشمان سارا نگاه بدوزد سارا برای اینکه سها با غرق شدن در سردی

چشمان سارا از ادامه دادن موضوع منحرف نشود به جلو ما مایل شد تا مقداری پاپ کرن بردارد

- و اون اتاق پر بود از شاستی های عکس های جوانی مامان...اما بعد از فوتشون هر وخ رفتم در اونجا بسته بود... من

علاوه بر شاستی هایی که دیوار رو پوشونده بودند یه تخت دو نفره هم بود....

- غیر از اون اتاق چی؟ جاهای دیگه؟ میدونی که این عمارت در اصل دو عمارت تو در تو بوده و قریب سی اتاق داره و

شاید بیشتر...اما غیر اتاق من و تو وسهراب و مامان و بابا واتاق کار پدر و اتاق کار پدربزرگ و اتاق خصوصیش که

هفتاس جای دیگه رو ندیدم که با اینی که گفتی میشه هشتا...پس اونای دیگه چی؟

- پدربزرگ میگه ده تا از اونا متعلق به مهمان ها بوده و اون دوازده تای دیگه مبهمه و اینکه یه چیز دیگه ...من از اون

اتاق به مامان گفتم و اونم خواست من به کسی چیزی نگم که بعدش هم موضوع فروش عمارت توسط مامان داده شد

و اون حادثه در سفری که برای فروش خونه تنظیم شده بود رخ داد...

- میخوای بگی کسی برای جلو گیری از فروش خونه مرتکب چنین اشتباه بسیار بزرگ شده

- مطمئن نیستم اما اینجور حس میکنم...

- به امیر چیزی نمیگی؟

- نیاز نمیبینم اما سهراب باید بدونه...

- باشه...بریم شام حاضره

- باشه فیلم بعدی رو بعد شام تماشا میکنیم...

هر دو به صرف شام بدون هیچ صحبتی پرداختند.

بعد از صرف شام و آماده کردن فیلم روی مبل نشستند و مشغول شدند به تماشا فیلم وحشت برانگیز دیگری.....
با اتمام فیلم از جا بر خواستند و خمیازه کشان به سوی اتاق هایشان روان شدند و هر کدام بدون مسواک به استراحت پرداختند.

جمعه بعداظهر بود و سها با استرس سیل عظیم لباس هایش را از دید می گذراند تا یک لباس مناسب برای دیدارشان با امیر پیدا کند.

دست آخر تصمیم گرفت از سارا کمک بخواند.وارد اتاق سارا شد سارا بی خیال روی تختش دراز کشیده بود و منتظر بود تا سها آماده شود و سارا بعدش آماده شود و برود.

- سارا

سارا بی توجه به جیغ سها سلامی داد.

- علیک سلام تو چرا آماده نیستی؟

- هر وخ شما آماده شدی منم مانتو شلوارمو می پوشم میام.

- یه مانتو شلوار؟؟؟؟بلند شو ببینم

سارا بدون هیچ حرفی درخواست سها به سمت کمد لباسهای سارا رفت.یک شلوار کتون سفید تنگ که در خرید قبلی خریده بود با یک مانتوی بلند مشکی که پایش هفت هشتی بود و زیر سینه اش یک کمربند پهن میخورد با یک شال براق سفید روی تخت انداخت.

- اینا رو میپوشی به علاوه کفش پاشنه بلند و کیف دستی سفیدت ... ده دقیقه دیگه اتاق منی...منتظرم

- باشه

سها از اتاق بیرون رفت . سارا بعد از مسواک زدن موهایش را با کلیپس بزرگی بالای سرش جمع کرد و مانتو شلوار و شالش را پوشید. کفش های پاشنه ده سانتی اش را پوشید و با قرار دادن سوئیچ و کارت عابر و مقداری تراول در کیف دستی اش خارج شد.با کسب اجازه وارد اتاق سها شد.

شاید برای اولین بار بود وارد اتاق سها میشد. رنگ اتاق و وسایل ترکیبی از سفید و طلایی بود. تمامی دیوار پوش به رنگ سفید با رگه های طلایی بود. تخت خواب دو نفره سلطنتی اش که در وسط اتاق با حریر های سفید و طلایی به دورش قرار داشت .و دور تا دور اتاق میز مطالعه میز آرایش کتابخانه و کمدش چیده شده بود.

سارا بی تفاوت روی صندلی میز آرایش نشست.

سها مانتوی بلند طلایی اش را به همراه یک جین سفید تنگ پوشیده بود. موهایش را با کش بالای سرش جمع کرده بود.قسمت جلویی موهایش را کج ریخته بود و زیر گوشش با گیره جمع کرده بود.شال سفیدش را روی سرش انداخت

و با به پا کردن کفش های طلایی پاشنه 12 سانتی اش تیپ زیبایی را کامل کرد. سها سارا را از روی صندلی میز آرایش بلند کرد و خودش مشغول شد. آرایش صورتش را با رژ و رژ گونه آجری و ریمل تمام کرد. و برای سارا هم همین کار را کرد. کیف کوچک سفیدش که بند بلندی داشت را کج انداخت و به همراه سارا به طرف حیاط عمارت را افتادند.

در بنز سارا جا گرفتند و سارا به سمت مقصدی که امیر خواسته بود راند ، راس ساعت شش در آن کافه بودند. امیر در حالیکه شلوار جین سفیدی به همراه یک پیراهن تنگ سفید به تن داشت و روی آن کت مشکی اسپورتی پوشیده بود و کفش های مشکی براقی به پا داشت به لامبورگینی مشکی اش تکیه داده بود و سرش را پایین انداخته بود.

با آمدن سارا و سها پس از سلام و احوالپرسی به طبقه فوقانی کافه رفتند و سفارش قهوه و یک دادند. با قرار گرفتن سفارشها روی میز امیر به جلو مایل شد و آغاز کننده صحبت شد.

– خوب سها خانوم من منتظرم تا صحبت های شما رو بشنوم .

سها با اندکی تامل سرش را بلند کرد و در چشمان امیر چشم دوخت .

– جواب من مثبت... هر چند من شناخت زیادی رو شما ندارم!

– خوب خوشحالم که درخواست منو پذیرفتید...از این به بعد بیشتر وقت میزاریم و همو میبینیم و بیشتر با هم آشنا میشیم..باشه؟

سها لبخندی زد و سری تکان داد.

این بار سارا بحث را باز کرد.

– ایشالله خوشبخت شید... حالا ازدواج شما چه کمکی میکنه به خارج کردن سهراب؟؟

– مرسی سارا جان...من گفتم خودم قصد داشتیم ازدواج کنم و کی بهتر از سها خانوم اما ببینید برای ازدواج ما سها خانوم اصرار داره سهراب هم در مجلسش شرکت کنه... اینطور سهراب میتونه بیاد بیرون

– اگر با اصرار سها سهراب بیاد بیرون بعد از مدتی دوباره باید برگرده... اما ما می خواهیم سهراب دیگه به اونجا برنگرده..

– آره اما بعدش میتونیم سهراب رو از کشور خارج کنیم یا بدزدیمش..

– بدزدیمش؟؟؟؟

با خارج شدن این حرف با صدای بلند از دهان سها جمع اندک طبقه فوقانی به طرف میز آنها نگاه های متعجبشان را دوختند.سارا بی تفاوت لم داده بود و سها با خجالت نا آشنایی سرش را پایین انداخت و امیر به او لبخندی زد و سر تکان داد

– آره...کار غیرقانونیه اگه به زور باشه اما ما به خواست خود سهراب می دزدیمش و این برای یه مرد بیست و شش ساله که بخواد وقت بگذرونه اصلا جرم نی

برای اولین بار کسی رسمی برای خواستگاری به عمارت رادفر رفته بود امیر راد....

امیر به همراه پدرش آرام نشسته بودند تا سها از آشپزخانه بیرون بیاید...امیر و پدرش هر دو کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق به همراهن پیراهن دودی به تن داشتند و در مقابل...

رادفر بزرگ با کت و شلوار سورمه ای و پیراهن سفید با غرور و جدیت همیشگی اش به همراه اخم کمروزی امیر را ارزیابی میکرد و سارا با بی تفاوتی به گل بزرگی که مملو یاس و مینا و مریم بود نظر دوخته بود و در آن کت و شلوار تنگ ساتن سیاه با پیراهن سفید ساتن بسیار چشم نواز می نمود.. موهایش را با کلیپس گلداری بالای سرش جمع کرده بود...

– بفرمائید

به خواهرش نگاه کرد که در آن کت و دامن سفید براق به مانند فرشته ها زیبا بود و موهایش را کج کنار گوشش جمع کرده بود و اصلا آرایشی به صورت نداشت...

سها پس از تعارف شیرینی و چای کنار سارا آرام نشست..

پدربزرگ پس از کمی تامل آغاز کننده مراسم شد

– جناب راد خوش آمدید...من از مقدمه چینی خوشم نیامد...من پس از مرگ پدر و مادر دخترها مراقبت از دخترها رو به عهده دارم...حالا هم سها به سنی رسیده که بتونه درست تصمیم بگیره و من همه چیو به سها میسپارم اما باید بدونه که تصمیمی که میگیره آیندهش رو در بر میگیره...

– ممنونم جناب رادفر... منم سالها از امیر دور بودم خودش عهده دار خودش بوده... مرد کاملیه و من با تصمیمش موافقم شما و نوه تون بسیار فهمیده و کامل هستید

– متشکرم...سها میتونی نظرت رو اعلام کنی...

– من تو این یه ماهی که اجازه دادید با آقا امیر رابطه داشته باشم با اخلاق ایشون آشنا شدم و من.

نگاهش را در نگاه منتظر امیر دوخت و لبخند غمگینی زد

– موافقم

امیر با کسب اجازه از رادفر بزرگ کنار سها نشست و انگشتر برلیان شیکی را به دست خوش تراشش کرد و دوباره به جای خودش بازگشت.

– خوب آقای رادفر مهریه سها جان رو چقدر تعیین می کنید.

– برای من مهم نیست من رو دخترم نرخ نمی دارم

سارا هنوز بی تفاوت بود اما سها از این حرف پدربزرگش خوشحال بود مدتها بود کسی او را دخترم خطاب نکرده بود

– بله جناب رادفر بنده قصد جسارت ندارم...معلومه که رو فرشته ها نرخ نمی دارن اما این رسم دیرینه ازدواجه

– هر چقدر خود سها می خواد باید مهریه اش باشه..

– من میخوام سارا دمهریه ام رو تعیین کنه

جمع اندک با تعجب اول به سها و بعد با انتظار به سارا نگاه کردند.

سارا بی تفاوت نگاهی گذرا به جمع کرد

– صد و بیست و چهار هزار
همه با تردید به سارا نگاه میکردند و سارا بی تفاوت...
– صد و بیست و چهار هزار شاخه گل مریم و همون تعداد یاس و مینا...و به سن سها شمش طلا
سها از مهریه اش بسیار خوشحال و راضی بود و در آخر بیست و ششم مهر که نیمه شعبان بود همزمان با جشن میعاد
مهدی موعود عقد و عروسی امیر و سها مصوب شد
روزها به تندی میگذشت و در این چهل روز تهیه باغ و تالار و جهیزیه و خرید لباس عروس و کت شلوار امیر و چیدن
جهیزیه در منزل امیر انجام گرفته بود و فردا روز عروسی بود و امروز موعد اولین نقشه....
سارا و سها در اتاق پدر بزرگ نشستند تا اینکه سها با چشمان ابری اش شروع کرد
– فردا عروسی منه و من غیر شما و سارا هیچکی رو ندارم ار اون هزار تا مهمون شاید فقط اسم بیست نفر شون رو بلد
باشم....
ده ساله با تنهایی و بی کسی تو این عمارت همراهم...شبا کابوس بی پدر و مادری میاد سراغم اینکه منم عین دخترای
دیگه حتی یه نفر رو نداشتم
– گریه نکن پس من و سها چی؟
سها لبخند تلخی به پدر بزرگش زد
– تا سه ماه پیش هیچی.... شما که دائم کارخونه و سارا..
نگاهی به چشمان سارا انداخت هنوز هم بی احساس بود اما مدتی بود به سها اهمیت میداد
– دائم تو سیاهی و سکوت و تنهایی ... یه دختر نوزده بیست ساله چرا همش غرق سیاهییه؟ هر چقدرم سیاه رو از تنش
در آرم و دیوار های اتاقش رو دیوار پوش سفید زدم این دختر قلبش غرق شده....اما حالا من دارم میرم و باز این
دختر تو سیاهی ها گم میشه....سهراب رو بر گردونید
– سهراب؟؟؟
اولین بار بود صدای پدر بزرگ بالاتر از حد معمولی آرامش بالاتر می رفت. سها آرام اشک میریخت و سارا مانع از اشک
های پاک سها میشد
– آره سهراب ... باید سهراب برگرده ما سالهاست سایشو کم داریم... بودن و حمایتشو کم داریم
– من برای شما چی چیزی کم گذاشتم؟؟؟؟
سارا بلند شدو سها را هم مجبور کرد بلند شودر حالیکه به بیرون از اتاق کار پدر بزرگ می رفتند سارا صورتش را سمت
پدر بزرگ کرد
– اینو بدونید که من و خواهر و برادرم تو زندگی فقط پول داشتیم نه حمایت نه محبت نه آرامش نه خانواده
نیشخند تلخی زد و ادامه داد
– ما حتی خودمون رو هم نداشتم رادفر بزرگ.....
سارا بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت. زخم کهنه اش که از بچه گی با او متولد شده بود و عقده بیست سال را در خود
داشت باز شده بود و سارا عجیب احساسی تنفر میکرد...

سارایی که بیست سال تمام حتی در بهترین شرایط احساسی در قلبش جا نداشت حالا قلبش مملو از سیاهی و تنفر شده بود... حتی برای اولین بار نیشخند زده بود ..

بلند شد و مقابل آئینه قرار گرفت میخواست ببیند با زمانی که خلسه احساس بود چه تفاوتی کرده بود چشمانش هزار بار گذشته سردی را تراوش میکرد به همراه اولین حسی که در سارا قدم نهاده بود، تنفر... صورتش هنوز هم خالی از احساس بود... و کامل کننده وجود پر از تنفر و سردی اش نیشخند متنفر از همه چیز و همه کس که روی لبان قلبوهی اش چتر باز کرده بود.

به سمت دیوار پوش های اتاق رفت و آن سفیدی که سارا از آن متنفر بود را جدا کرد و به سطل زباله انداخت. در کمتر از دو ساعت تمام جز سیاهی ها را از میان اتاقش جمع کرد و به سطل زباله سپرد... تمام آن هایی که در خرید ها سها برایش می خرید... باز هم سیاهی... این سیاهی آرامش داشت

برای اولین بار کسی رسمی برای خواستگاری به عمارت رادفر رفته بود امیر راد....

امیر به همراه پدرش آرام نشسته بودند تا سها از آشپزخانه بیرون بیاید... امیر و پدرش هر دو کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق به همراهن پیراهن دودی به تن داشتند و در مقابل...

رادفر بزرگ با کت و شلوار سورمه ای و پیراهن سفید با غرور و جدیت همیشگی اش به همراه اخم کم رنگی امیر را ارزیابی میکرد و سارا با بی تفاوتی به گل بزرگی که مملو یاس و مینا و مریم بود نظر دوخته بود و در آن کت و شلوار تنگ ساتن سیاه با پیراهن سفید ساتن بسیار چشم نواز می نمود.. موهایش را با کلیپس گلدار بالای سرش جمع کرده بود...

– بفرمائید

به خواهرش نگاه کرد که در آن کت و دامن سفید براق به مانند فرشته ها زیبا بود و موهایش را کج کنار گوشش جمع کرده بود و اصلا آرایشی به صورت نداشت...

سها پس از تعارف شیرینی و چای کنار سارا آرام نشست..

پدربزرگ پس از کمی تامل آغاز کننده مراسم شد

– جناب راد خوش آمدید... من از مقدمه چینی خوشم نیامد... من پس از مرگ پدر و مادر دخترها مراقبت از دخترها رو به عهده دارم... حالا هم سها به سنی رسیده که بتونه درست تصمیم بگیره و من همه چیو به سها میسپارم اما باید بدونه که تصمیمی که میگیره آیندهش رو در بر میگیره...

– ممنونم جناب رادفر... منم سالها از امیر دور بودم خودش عهده دار خودش بوده... مرد کاملیه و من با تصمیمش موافقم شما و نوه تون بسیار فهمیده و کامل هستید

– متشکرم... سها میتونی نظرت رو اعلام کنی...

– من تو این یه ماهی که اجازه دادید با آقا امیر رابطه داشته باشم با اخلاق ایشون آشنا شدم و من.

نگاهش را در نگاه منتظر امیر دوخت و لبخند غمگینی زد

– موافقم

امير با كسب اجازه از رادفر بزرگ كنار سها نشست و انگشتر برليان شيكي را به دست خوش تراشش كرد و دوباره به جاي خودش بازگشت.

- خوب آقاي رادفر مهرية سها جان رو چقدر تعيين مي كنيد.

- براي من مهم نيست من رو دخترم نرخ نمي دارم

سارا هنوز بي تفاوت بود اما سها از اين حرف پدر بزرگش خوشحال بود مدتها بود كسي او را دخترم خطاب نكرده بود

- بله جناب رادفر بنده قصد جسارت ندارم... معلومه كه رو فرشته ها نرخ نمي دارن اما اين رسم ديرينه ازدواجه

- هر چقدر خود سها مي خواد بايد مهرية اش باشه..

- من ميخواوم سارا دمهرية ام رو تعيين كنه

جمع اندك با تعجب اول به سها و بعد با انتظار به سارا نگاه كردند.

سارا بي تفاوت نگاهی گذرا به جمع كرد

- صد و بيست و چهار هزار

همه با ترديد به سارا نگاه ميكردند و سارا بي تفاوت...

- صد و بيست و چهار هزار شاخه گل مريم و همون تعداد ياس و مينا...و به سن سها شمش طلا

سها از مهرية اش بسيار خوشحال و راضي بود و در آخر بيست و ششم مهر كه نيمه شعبان بود همزمان با جشن ميعاد مهدي موعود عقد و عروسي امير و سها مصوب شد

روزها به تندی ميگذشت و در اين چهل روز تهيه باغ و تالار و جهيزه و خريد لباس عروس و كت شلوار امير و چيدن جهيزه در منزل امير انجام گرفته بود و فردا روز عروسي بود و امروز موعود اولين نقشه....

سارا و سها در اتاق پدر بزرگ نشسته بودند تا اينكه سها با چشمان ابري اش شروع كرد

- فردا عروسي منه و من غير شما و سارا هيچكي رو ندارم ار اون هزار تا مهمون شايد فقط اسم بيست نفر شون رو بلد باشم....

ده ساله با تنهائي و بي كسي تو اين عمارت همراهم... شبا كابوس بي پدر و مادري مياد سراغم اينكه منم عين دختراي ديگه حتي يه نفر رو نداشتم

- گريه نكن پس من و سارا چي؟

سها لبخند تلخي به پدر بزرگش زد

- تا سه ماه پيش هيچي.... شما كه دائم كار خونه و سارا..

نگاهي به چشمان سارا انداخت هنوز هم بي احساس بود اما مدتي بود به سها اهميت ميداد

- دائم تو سياهي و سكوت و تنهائي ... يه دختر نوزده بيست ساله چرا همش غرق سياهيه؟ هر چقدرم سياه رو از تنش در آرم و ديوار هاي اتاقش رو ديوار پوش سفيد زدم اين دختر قلبش غرق شده....اما حالا من دارم ميرم و باز اين دختر تو سياهي ها گم ميشه....سهراب رو بر گردونيد

- سهراب؟؟؟

اولين بار بود صدای پدر بزرگ بالاتر از حد معمولی آرامش بالاتر می رفت. سها آرام اشك میریخت و سارا مانع از اشك

های پاک سها میشد

– آره سهراب ... باید سهراب برگرده ما سالهاست سایشو کم داریم... بودن و حمایتشو کم داریم

– من برای شما چی چیزی کم گذاشتم ؟؟؟؟

سارا بلند شدو سها را هم مجبور کرد بلند شودر حالیکه به بیرون از اتاق کار پدر بزرگ می رفتند سارا صورتش را سمت پدر بزرگ کرد

– اینو بدونید که من و خواهر و برادرم تو زندگی فقط پول داشتیم نه حمایت نه محبت نه آرامش نه خانواده نیشخند تلخی زد و ادامه داد

– ما حتی خودمون رو هم نداشتیم رادفر بزرگ.....

سارا بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت. زخم کهنه اش که از بچه گی با او متولد شده بود و عقده بیست سال را در خود داشت باز شده بود و سارا عجیب احساس تنفر میکرد...

سارایی که بیست سال تمام حتی در بهترین شرایط احساسی در قلبش جا نداشت حالا قلبش مملو از سیاهی و تنفر شده بود... حتی برای اولین بار نیشخند زده بود ..

بلند شد و مقابل آئینه قرار گرفت میخواست ببیند با زمانی که خلسه احساس بود چه تفاوتی کرده بود چشمانش هزار بار گذشته سردی را تراوش میکرد به همراه اولین حسی که در سارا قدم نهاده بود، تنفر.... صورتش هنوزهم خالی از احساس بود....و کامل کننده وجود پر از تنفر و سردی اش نیشخند متنفر از همه چیز و همه کس که روی لبان قلبوهی اش چتر باز کرده بود.

به سمت دیوار پوش های اتاق رفت و آن سفیدی که سارا از آن متنفر بود را جدا کرد و به سطل زباله انداخت. در کمتر از دو ساعت تمام جز سیاهی ها را از میان اتاقش جمع کرد و به سطل زباله سپرد...تمام آن هایی که در خرید ها سها برایش می خرید...بازهم سیاهی.... این سیاهی آرامش داشت

سها آخرین نگاه غمگینش را به سارای عزیزش دوخت و از درگاه اتاق سارا خارج شد .

به همراه امیر بعد از صرف صبحانه بعد از وسایل مورد نیاز از عمارت خارج شد دیگر او هم راهی به این خانه نداشت سها با آن تاج و تور و لباس زیبای فوق العاده زیبا و گران مانند ملکه های زیبایی می درخشید. با خود فک میکرد که او بی کس ترین عروس دنیاست که یک همراهی هم ندارد.

زنگ آرایشگاه فشرده شد.کتش را پوشید تا با امیر به آتلیه و بعد به باغ بروند...

یک خانوم بسیار خوش هیکل با لباس مجلل زیبایی که تا گودی کمر پوشش نداشت و موهایش بالای سرش به طرز زیبایی جمع شده بود پشت به سها ایستاده بود...صدای شاگرد عروس از اتاق دیگر بلند شد

– خانوم رادفر ایشون برای همراهی شما اومدن

سها با خود فکر میکرد چه کسی...؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با برگشتن آن زن و دیدن صورتش مات ماندسارا بود

جلوی لباسش کامل بسته بود و یقه اش حلقه ای دور گردن بسته میشدلباس مشکی اش سراسر پوشیده از نگین های

ریز و درخشان مشکی بود و روی دستش کت براق اندامی بود.

سها در آغوش سارا پناه گرفت... سارا بی احساس و بی حرکت مانده بود

سارا ابروهایش را کوتاه و سربالا کرده بود و صورتش با اصلاح سفید تر شده بود... او در یک شب به اندازه تمام بیست سال تغییر کرده بود

از آغو سها بیرون آمد و به چهره زیبایش نگاه دوخت

– مبارکت باشه سها جان ... خوشگل شدی

– ممنونم تو هم خیلی ناز شدی

و باز نیشخند و برق تنفر چشمان سارا....

سها متوجه شد اما به روی خودش نیاورد و پس از بوسیدن سارا از آرایشگاه خارج شد. بعد از مراسمی که توسط فیلمبردار دستور داده شده بود به سمت آتلیه حرکت کردند.

سارا کتش را پوشید و با قرار دادن شال حریر مشکی روس سرش از آرایشگاه خارج شد و سوار بنزش شد.

هنوز وقت داشت.....

بالای قبر پدر و مادرش ایستاده بود و نیشخندش و آن تنفری که به نازگی برقش در چشمان سارا مهمان شده بود در همان نور اندک هم کاملاً به چشم می آمد

این بار از عادت و تکرار متنفر بود... روی قبر هر کدام از آنها یاس سیاهی قرار داد

– امشب عروسی سهاست ... دخترتون امیدوارم این یکی رو فراموش نکرده باشید.... امشب آخرین باریه که اینجا میام تا بگم دیگه از تکرار متنفرم... و اینکه واسه تموم سیاهی های دنیام ازتون نمیگذرم

وقتی که به باغ رسید این طور به نظر میرسید که کمی دیر شده است...

اما اصلاً برایش مهم نبود همه مهمان ها متوجه او شدند اما او با گفتن تنها سلامی به سها و امیر و خانواده امیر دور میزی نشست که کسی نبود و او بود و تنهایی.....

بعد از گرفتن چند عکس با سها و امیر به آنها تبریک گفت و آرزو کرد که در کنار هم خوشبخت شوند و به سها یک سرویس برلین و به امیر چهارده سکه بهار آزادی تقدیم کرد و با گفتن دیگه نمیتونم همراهیتون کنم سها را در آغوش گرفت و بعد با بنزش از باغ خارج میشد که سهراب را در درگاه باغ دید....

هنوز هیچکس متوجه سهراب نشده بود بیشتر همانها داخل بودند بقیه هم مشغول اهدا کادو... سهراب را سوار کرد و به سرعت دور شد....

مطمئن نمی توانست به عمارت برود یا حتی جای دیگری اعتبار و عظمت رادفر برای آنها نقطه امیدی باقی نمی گذاشت.

هیچ کدام حرفی نمی زدند. هر دو در خلسه خود در بی تفاوتی فرو رفته بودند.

از گوشی دیگرش با امیر تماس گرفت.

– جانم سارا؟

– نمی خوام کسی بفهمه داری با من صحبت میکنی حتی سها؟

- باشه...چیزی شده؟

- سهراب با منه میخوام برم اصفهان...خونه زمان دانشجوییت

- باشه کجا میتونم کلید رو بهت تحویل بدم؟

- هیچ جا

- سارا هیچ جا دیگه چیه؟

- منظورم اینه از تو نمیگیرم...کس دیگه ای جز تو نیست که کلید اون خونه رو داشته باشه؟

- بهرشام

- کجا میتونم ازش بگیرم؟

- اون تنها رفیق منه ...البته همسایه دیوار به دیوارم و خونمون تو یه حیاطه و دیواری بینمون نیس

- مهم نیست ...بهش خبر بده ..مراقب سها باش خداحافظ

- باشه ..مراقب جفتمونم خدانگهدار

سارا برای اولین بار بعد از حضور سهراب به او نگاه کرد.هنوز هم زیبا و بی نقص بود اما دیگر شیطنتی در آن سیاهی بی داد نمیکرد و سارا فقط در آن سیاهی انتظار و غم بزرگی را می دید

- چرا انقدر تنفر؟

سارا نیشخند متنفر همیشگی اش را تحویل خودش داد

- چه فرقی میکنه؟

- من حاضرم آبجی کوچولوم بی تفاوت باشه اما ازم متنفر نباشه

- من از تو و سها و امیر متنفر نیستم...شاید فقط از وجود خودم متنفرم

- چرا؟

- چون من یه بی عرضه ام که بعد بیست سال بی احساسی یهو تنفر تو وجودش بیداد میکنه و حتی به چشمای مرموز خودشم نمیتونه اعتماد کنه

- ولی ما به هم کمک میکنیم ..من به تو و تو به منمن غم و انتظار این سیاهی و تنفر و سردی اون سیاهی رو دوس ندارم .. منم از خودم متنفرم ...تو از دور شاهد مرگ پدر و مادرت و جنون برادرت و تنهایی و بی کسی خودت و خواهرت بودی اما من لمس کردم دیدم و بی عرضه هیچ غلطی نکردم..چیزایی دیدم که به جنون کشوندم مرگ حقه اما من مرگ ندیدم خرد شدن پدر باعزتم رو دیدم

سهراب ساکت شد.اشکهای سارا را پس زد

سارا ماشین را گوشه ای نگه داشت و سرش را به آغوش سهراب سپرد و بی مهابا اشک ریخت و اشک ریخت و تمام عقده های زندگی اش را از تکه سنگ قلبش بیرون ریخت...

خسته زنگ در را به صدا در آورد.ساعتی از طلوع آفتاب اصفهان میگذشت...

صدای خسته ای از پشت آیفون پاسخ داد...خیلی خشک و مغرور

- بله

– کلید میخوام

– خانوم محترم حالتون خوبه ؟ یک کاره اومدید زنگ زدید کلید میخواید...برید جای دیگه ای دنبال کلید قلیتون باشید
استغفرالله

سارا مبهوت به آیفون نگاه کرد. با خودش فکر کرد دوست امیر روانشناس یک آدم احمق زبان نفهم است
دوباره زنگ را فشرد

– باز چی شده ؟ نکته این دفعه شاه کلید میخوای ؟ برو بشر کم رو حوصلت رو ندارم...برو خاله بازیتو بکن
بی تفاوت و سرد در قالب همیشگی اش پاسخ داد

– ساکت باشید...من سارام خواهر زن امیر راد...کلید خونه رو میخوام

سهراب خواب آلود در ادامه حرف سارا پاسخ داد

– آره عزیزم منم برادر زنت ..اصلا شما تشریف بیار دم در

– الان میام

سارا بی تفاوت به در خیره بود که پسری با اندام ورزشکاری درشت در حالیکه روی رکابی مردانه اش سیشرتی
پوشیده بود حاضر شد. او هم مغرور سارا را از نظر میگذراند

سارا چشمان مخمور سرد و بی تفاوتش را در چشمان خاکستری مغرور و سرد پسرک دوخت

– کلید

بهرشام بدون هیچ حرفی کلید را در دستان سهراب نهاد

– من نمیدونستم شما چه منظوری دارید...متوجه اید که..

– آره ...شما ما رو ببخشید که بدون توضیح ازتون کلید خواستیم

– مورد نداره... دنبالم بیاید تا بعضی از مسایل رو براتون توضیح بدم

سارا به دنبال سهراب وارد خانه شد. دو ساختمون بزرگ خوش ساخت در یک حیاط که باغچه هایی در ابعاد مختلف
داشت قرار داشت.

وارد خانه شدند. خانه ساختمان داخلی زیبایی داشت اما اصلا برای سارا مهم نبود. روی اولین مبل نشست و کفش های
پاشنه بلند مشکی مجلسی اش را از پا خارج کرد و با نفس عمیقی چشمانش را بست و به پشتی مبل تکیه کرد.

– خب اینجا واحد امیر و کناری واحد منه ...من به خاطر شغلم هر ساعتی از شبانه روز وارد یا خارج میشم پس شوکه
نشید....

– بله ممنونم ...ببخشید اسم من سهرابه سهراب رادفر و شما؟

– منم بهرشامم میرزاده ...از آشنایی تون خوشبختم

– برای منم باعث مباحثه...راستی اگه دوس دارید می خواستم بدون شغلتون چیه آخه گفتید واسه شغلتون؟

– سرگرد هستمبخش جنایی

– اوه چه خوب ...اما من بیکارم و البته تنها

- منم تنهام...تنهایی بدون حد و مرز...اما شما خانواده دارید
- من فقط دو تا خواهر خوشگل دارم که یکیش دیشب عروس شد و خواهر دیگم همدم همیشگی ام جونم به جوشون بسته است
- تبریک میگم مطمئن باشید با امیر خوشبخت میشه...اما من تنها بهونه زندگیم انتظار مرگمه
- سهراب دیگه بحث را ادامه نداد بهر شام سرد و مغرور بود اما خودخواه نبود...فقط تنها بود پس همه ی آنها یک درد مشترک داشتند تنهایی...
- خب پس من دیگه مزاحمت نمی شم سوالی بود باهام تماس بگیر خدانگهدار
- حتما خدانگهدار
- سارا با رفتن بهر شام چشمانش را گشود
- سهراب میشه بری واسم لباس بگیری آخه من با این لباسا راحت نیستم
- چشم آبجی... ناهارم میگیرم
- ممنون خدا حافظ
- خواهش خدا حافظی
- بعد از رفتن سهراب ، سارا به یاد سها افتاد باید با او تماس میگرفت. بعد از چند بوق پاسخ داد
- جونم آبجی
- سلام سها جان خوبی ؟
- یه کوچولو ناراحتم...
- ایشالله بهتر میشی ...امیر گفت؟
- چیو؟
- دیشب وقتی از سالن خارج شدم سهراب رو دیدم و با هم اومدیم اصفهان خونه ی دانشجویی امیر
- اه منم میام
- نمیشه میدونی که خطر داره...
- میخوام دادشمو ببینم خطر داره؟
- نه ، رادفر بودن خطر داره...قول میدم بعد از درست شدن کارای گرفتن سهم هامون بیایم تهران پیشت و تو هم سهراب رو ببینی
- باشه ...امیر سلام میرسونه
- سلام برسون بهش و وقتی سهراب اومد حتمی باهات تماس میگیره ...مراقب خودت باش
- خودت هم همینطور ...منتظرم خدا حافظ
- خدا حافظ
- سارا آرام روی راحتی به خواب رفته بود و سهراب آرام به خواهر کوچک زیبایش نگاه میکرد .
- تمام عقده هایی که رو دلش سنگینی میکرد به زجری که از سردی سارا میبرد نبود.

او روانشناسی خوانده بود و متوجه می شد که درمان سارا مدت زیادی زمان میبرد و تا بهبود کاملش یا کاملاً بی تفاوت است یا در تضاد احساسی...

سارا سرش را از روی پای سهراب برداشت و از جا برخاست.

برادر مهربانش ناهار نخورده بود. استحمام کرد لباس هایش را تعویض کرد. ناهار را در ماکروویو گرم کرد و روی میز چید و بعد سهراب را بیدار کرد.

به آرامی مشغول صرف ناهار بودند.

– سارا جان الان که داره خورشید غروب میکنه نظرت چیه بریم شهربازی؟

سارا بی تفاوت و عاری از هر گونه احساس پاسخ داد

– برام فرقی نداره

– پس میریم و بعدش هم میریم شام رستوران

– باشه

ناگهان سهراب سرش را بلند کرد

– بهر شام ببریم

– کیه؟

– سارا همین همسایه جدید رو میگم دیگه میدونستی سرگرده؟

– مهم نیس خواستی بیارش .

– اگه عیب نداره بیارمش اونم عین ما تنهاست

– باشه

سارا ظرف های یک بار مصرف را در سطل زباله قرار داد و بقیه ظروف را در ماشین ظرف شویی قرار داد

سهراب با بهر شام تماس گرفته بود و بهر شام آمادگی خود را اعلام کرده بود.

سهراب و سها در بنز سها مشغول صحبت در باره مسایل عمارت بودند که بهر شام به آنها پیوست

– سلام دیر کردم و نباید اینطور میشد

سارا بی تفاوت سری تکان داد و سهراب و بهر شام مشغول صحبت کردن شدند.

– بهر شام جان نظرت با شهر بازی چیه؟

– فک نمی کنم مناسب سنمون باشه

– آره اما میشه اونجا کمی رو حال اومد...نظر تو چیه سارایی؟

سارا یخی تر از همیشه بی تفاوت پاسخ داد

– برام مهم نیس

– خوب پس سارا با منه و دو به یک

– ایشون گفتن براشون مهم نیست...اگه لطف کنید و امشب یه جای خلوت و ساکت بریم ممنون میشم

– باشه...اما یه شرط؟

- چه شرطی؟

- هر کی امشب باید راز تنهایی شو بگه... چون تو میتونی به من و خواهرام کمک کنی...

بهرشام مغرور به فکر فرو رفت

- باشه... اما من قصه ی شنیدنی ندارم

سهراب با غم جواب داد

- اینجور قصه ها هیچوقت شنیدنی نیستن

بهرشام و سهراب دیگر حرفی نزدند و سارا به سمت مقصدی که بهرشام آدرسش را داده بود می راند.

- همینجاست

یک پارک خیلی خلوت اما بسیار سرسبز از خانه ای که به تازگی سارا و سهراب ساکن شده بودند دور بود و نسبتاً

پائین تر

سه نفر روی چمن نشستند و مشغول شدند.

- اول من شروع میکنم..... من تو خانواده ی بسیار ثروتمندی به دنیا اومدم... تو عمارتی که هنوز که هنوزه بعضی

قسمت هاشو ندیدم و دوسم ندارم بینم یه عمارتی شبیه قصرهای انگلیس.... تو شونزده سالگی مادرم پدرم رو راضی

کرد ما از اونجا به شیراز نقل مکان کنیم و تو اون سفر من چیزهایی دیدم که نباید میدیدم و بعدش دو جنازه سوخته

مقابلم.. به تیمارستان بردم و من تا پنج سال نتونستم کلمه ای حرف بزنم اما بعدش لیسانس روانشناسیمو گرفتم و

حسامی تو این پنج سال مسر بود خونوادم چیزی ندونن و با کنجکاوی خواهرم سها و هوشیاری سارا من اون حیوون

رو شناختم... اون خودش به پدر بزرگم خبر داده بود اما پدر بزرگم بنا به دلایلی نیومد و من با نقشه ی امیر فرار کردم

خودم شیطانیم رو با تنفر و تردید عوض کردم... تموم این ده سال سها تنها بوده و سارا از بدو تولد تهی از هر

احساسی.. غم خواهرام، راز پدر و مادرم و زندگی از دست رفته ام کمرمو شکست

سهراب به آرامی دست سارا را می فشرد و بهرشام سخت در فکر بود

بعد از چند دقیقه بهرشام شروع به سخن گفتن کرد

- من یه خواهر کوچولو داشتم که عاشق یه معتاد شد و با مخالفت پدرم خودشو راهی اون دنیا کرد... مادرم قلبش

مشکل پیدا کرد و من موندم با پدری که درگیر بیماری مادرم، وجدان خودش و کارهای کارخونه هاش.... تنهای تنها

.... نه دوستی و نه آشنایی... به هیچکس اجازه ندادم بهم نزدیک شه چون ترسیدم دل ببندم و با از دست دادنشون

بیشتر بشکنم و از پایان تموم شدن درسم هم تنها هم صحبتیم که عین یه برادر به زندگی برم گردوند امیر بود که اونم

رفت تهران و من موندم و تنهایی....

- متاسفم... تو هم کوه مشکلاتی و دلیل این همه مغروریت و سختیت اینه

- من نمی خوام مغرور باشم.. اما به پاس اون تنهایی و شغلم شخصیتیم اینطور شکل گرفته اما مغرور نیستم

- متوجه ام شوخی کردم.. اگه ناراحت نمیشی اسم خواهرت چی بود؟

- بهسان... شونزده سالگی فوت شد من اون موقع بیست سالم بود... ناز بود و مهربون....

- تسليت ميگم بهت...خدا بيمارزشون
سهراب در همين جين متوجه اشك هاي سارا شد
- سارايي حالت خوبه؟
- خوبم
سارا در عمق بي احساسی گريه ميکرد حتي خودش هم نمي دانست چرا؟ اما برايش مهم هم نبود...بهرشام متعجب به دختر سرد و بي احساسی مينگرست که بي احساس می گريست...مثل يخی که آب ميشد و سهراب ترديد داشت اينکه اين تضاد هاي احساسی و عملی سارا بهبود است يا...
نمی خواست فکر کند خواهرش هم روزی بايد فضای سنگين بیمارستان روانی را تحمل کند.
بعد از صرف شام به منزل برگشتند و باگفتن خداحافظ از يکديگر جدا شدند.
ساعتي از نيمه شب ميگذشت عقربه ها نمايانگر ساعت 3 بعد از نيمه شب...
سارا از پنجره نظاره گر بهرشام بود که با چماني از فرط بي خوابی سرخ و خمار سوار فراری اش ميشود و با خود تکرار ميکند
- اينم شونزدهمی...شونزده شبه نخوابيدم
جالب بود که سها ميفهميد بهرشام چه ميگويد چون دقت کرده بود متوجه شده بود .بهرشام موضوع جالب برای کشف کردن بود اما بريا سارا فرقی نميکرد سارا فقط می خواست به چیزی جز بي فکری فکر کند حتي شده يک پسر جدی و مغرور که ظهر سارا را سرزنش ميکرد مانع خوابيدنش شده است
حتي اين فکر هم بعد از چند ثانيه از ذهن سارا پر زد و رفت و باز سارا بود و بي خيالی...

سارا بنزش را از درب حياط خارج ميکرد و سهراب و بهرشام نظاره گر او بودند.
- سارا جان مراقب خودت باش و سعی کن زودتر برگردی....
- کارهای ارث مون رو بجز عمارت، وکيلي که آقا بهرشام معرفی کردند انجام ميده منم کارای دانشگاهم و جمع کردن وسايل رو انجام ميدم
- باشه حتما به سها هم سر بزن تو اين يک ماهه که اينجايم خيلي تنها مونده
- باشه مراقب خودت باش شما هم همينطور
- شما هم مراقب خودتون باشيد
سار سری تکان داد و با گفتن خداحافظ از ميدان ديد آنها خارج شد.
بهرشام و سهراب با رفتن سارا به داخل حياط بازگشتند.
- سهراب بيا از امشب تو يه خونه باشيم تا سارا برگرده
- موافقم اصلن حوصله تنها موندنو ندارم
- پس برو وسايلتو بيار طرف من...

– باشه تو برو منم میام

سارا بعد از یک ماه مقابل عمارت رادفر بود اتومبیلش را در پارکینگ پارک کرد
 عمارت مانند همیشه در سکوت مطلق بود و سارا آرام پله های میانی دو طبقه را طی میکرد.
 سارا روی آخرین پله ایستاد و پدر بزرگ مقابلش بود.

– 30 روز ؟ توضیح بده..

– سلام

– ازت خواستم توضیح بدی

– تماس گرفتم به سر خدمتکار گفتم که یک ماه میخوام کنار سها باشم

– میدونی سهراب فرار کرده

– نه اما برام مهم هم نیست

– که نه...اما یکی از خدمتکارها تو و سهراب رو تو خروجی سالن عروسی دیده...چی پیشنهاد میکنی؟

– عینک

– عینک ؟ من راه حل میخوام

– خوب اینم راه حل پیشنهادی من برای به پام نه خدمتکارم بود..این جویری اشتباهن چیزی رو منتقل نمیکنه

– مودب باش

– فکر میکنم بودم

– نبودی

– من سعی ام رو کردم اما نشد الانم میخوام بخوابم

– تو دختر احمقی هستی

– دست پروده ام رادفر بزرگ

سیلی رادفر بزرگ سمت چپ صورت سارا را دربرگرفت. واکنش سارا همان چهره بی تفاوت و سرد بود

– تنبیه هم شدم حالا میشه برم...بقیه اشن باشه واسه بعد استراحت با اجازه

از پدر بزرگ فاصله گرفت و به اتاقش رفت. بعد از استحمامی کوتاه بعد یک رانندگی مسافت طولانی خوابید.

با صدای تلفن همراهش از خواب برخاست.

– بله؟

– سلام سارا

– شما؟

– بهر شامم

– بله ..مشکی پیش اومده ؟

– نه میخواستم بهت بگم مهردوست فردا ساعت یازده میدان سینما منتظر ته...

- متوجه شدم، سهراب خوبه؟
- ممنون ما هم خوييم
- خدارو شکر چيز ديگه اى نيست؟
- ممنون از توجه تون ، مزاحمت شدم؟
- كارى انجام نمى دادم كه بخواى مزاحم شى...
- پس خدارو شكر...سهراب هم بهت سلام ميرسونه
- مراقب خودتون باشيد تا من برگردم
- لحن سارا مانند هميشه يخى بود ، اما بهر شام جديدى كمى ملايمتر از قبل برخورد ميكرد
- نه كه بودى مراقبمون بودى
- من همينم
- همينجورى هم خوبى
- وقتى برگردم بهتر ميشم
- پس منتظر يممراقب خودت باش
- باشه خدانگهدار
- خداحافظ
- بعد از خواب كمى كسل به نظر ميرسيد. صورتش را در سرويس اختصاصى اش با آب سرد شست تا كمى سرحال تر به نظر برسد.
- يك جين تنگ سفيد و مانتوى سفيد كتى اش تا زانو ميرسيد .شال مشكى براقش را به دور گردن انداخت و بعد از جمع كردن موهايش با كليپس گلداز بزرگى آنها را به روى سرش كشيد.
- شناسنامه و مدارك مربوط به خودش و دانشگاهش و ارث و ميراثش را در داخل كيف بزرگ چرم سپاهش به همراه گوشى و سويچش انداخت.
- در كيف لپ تابش كتب و جزوات دانشگاه اش را چپاند. كيفش با آن كتاب ها و لب تاپ كمى سنگين به نظر ميرسيد.
- لباس ها و بقيه موارد مورد نياز را بعدا تهيه ميكرد.
- عصر بود و سارا با درخواست سها و امير به آنجا رفته بود.
- لباسهايش را با يك شلوارك تا زير زانو مخمل و تاپ مشكى چسبونى تعويض كرد.
- روى راحتى صورتى چرك لميده بود و شربت خنك آلبالو را سر ميكشيد و سها از زندگى شيرينش با امير ميگفت.
- خدارو شكر من و امير باهم ازدواج كرديم...ما واقعا خوشبختيم
- ايشالله خوشبخت ترين باشى
- ممنونم ...ايشالله تو...سهراب خوبه ...بهرشام چطور؟
- هر دو شون خوبن...بعد از تموم شدن كارها ديگه راحت بهت سر ميزنيم

- ايشالله زودتر خلاص شيم...راستی منو امير هم تصميم گرفتيم بعد از تموم شدن کارها مون بيایم اصفهان..
- خوبه .. خدارو شکر هم ما تنها نيمونيم نه شما
- صدای زنگ با چرخیدن کلید مخلوط شد. سارا فيلم عروسی سها را تماشا میکرد و سها از آشپزخانه به سمت همسر مهربانش آمد. عادتش بود تا صدای زنگ می آمد به استقبال امير می آمد و کت و کيفش را از دستش می گرفت و بوسه ی ملايمي روی گونه امير مينشانند و مهربان خسته نباشيد میگفت.
- امير هم گونه او را می بوسيد و شما هم خسته نباشی عزيزدلمی می گفت ...و بعد از تعويض لباسهايش با تمام خستگی به کمک سها ميرفت.
- امير بعد از تعويض لباسهايش به همراه سها مقابل سارا نشست و دست دور کمر سها حلقه کرد
- سلام ساراجون
- سلام امير جان خسته نباشی
- ممنونم حالت خوبه ؟
- مٹ هميشه ام
- اين خوبه يا بد؟
- مهم نيست
- ولی بايد باشه...
- حالا اين خوبه يا بد؟
- بی تفاوتی بعضی مواقع خوبه همينطور مهربونی و تنفر و بقيه عواطف..اما تو تو در هر موقعيت با هم معنی نمیدن و فقط يك بعد احساسات درگير ميشه....
- من خودم متوجه عواطف نميشم عصبانيت و خشم و تنفر و مهربونی برای من فقط بی تفاوتی تلقی ميشه
- همينه ...من تا شيش ماه ديگه كمكت ميكنم متوجه هر حسست بشی
- اميدوارم بتونی
- به اميد خدا...بهرشام ميگه تا يك هفته ديگه تمومی کاراتون حله و تو و سهراب راحت ميتونيد برگريد تهران
- آره اما من و سهراب تهران رو نمی خوايم ...اونجا خوبه و اينكه كمتر کسی ما رو ميشناسه و سهراب و بهرشام رابطه نزديکی دارن
- تو چطور؟ منظورم تو و بهرشام
- ما هم دوستيم
- فقط دوست؟
- متوجه منظورت نميشم
- منظور خاصی ندارم اما ميتونه تكيه گاه خوبی باشه
- آره اما من آدم خوبی واسه تكيه زدن به بهرشام نيستم
- تو و اون برای هم تك هستيد.... بعد بهبوديت ميتونيد رسمی آشنا شيد

- خوبه که تو ره صد ساله رو تو چند ثانيه ميري
 - و چقدر خوبه تو به حرف من گوش ميکني
 صدای سها که لحظاتی پیش از آنها جدا شده بود از آشپزخانه بلند شد
 - و چقدر خوبه شما هم به من کمک ميکنيد
 امير لبخندی مهربان زد و از جا برخاست و سارا هم به ايستادن وا داشت .درحاليکه هر دو به آشپزخانه ميرفتند امير صداقت و صميميتش را مشهود نثار سها کرد
 - الهی فدات شم خانوم مهربون من ، الان ميایم ... خدایا شکرت واسه همچين فرشته ای
 سه نفری ميز را چيدند و با گفت و گو های معمولی شام را صرف کردند.
 سها زحمت بسياری کشيده بود و با اين که در عمارت اصلا آشپزی نکرده بود شامی که شامل بريون قيمه و قرمه به همراه سوپ جو و دسر بود خانمی اش را به رخ می کشيد.
 بعد از شام به شهربازی رفتند ...مکانی که سها برای رفتن به آنجا جان ميداد.
 ساعت یک بعد نيمه شب را نشان ميداد و آن سه خسته پا به خانه گذاشتند.
 اما خانه با زمانی که رفته بودند کاملاً در تضاد بود.
 همه چی به هم ريخته بود اما وسايل آسبيی ندیده بود.... و اين معما تنها یک جواب داشت و آن....

بعد از یک نفس عميق آميخته به خشم و حرص ميخواست ببيند کدام احمقی در محل کارش را بدون کسب اجازه گشوده است که سهراب را آشفته در درگاه در دید
 با سرعت به طرفش رفت
 - سهراب مشکلی پیش اومده؟؟؟

و سکوت و آشفتهگی سهراب بهر شام را متوجه تر ميکرد

دو ماه بعد...

سارا از دانشگاه برمی گشت و بنزش را داخل حياط ميکرد که همزمان بهر شام ماشينش را خارج ميکرد.
 بهر شام با عجله گفت:

- سارا عجله کن من کار مهمی دارم

سارا بدون هيچ حرفی بيرون رفت و بعد از خارج شدن فراری بهر شام ماشينش را داخل حياط برد.
 حالا از آن دو خانه ويلایی یکی متعلق به سها و امير بود و دیگری متعلق به سارا و سهراب و بهر شام...کسی مشکلی با اين مسئله نداشت و تصميم همه آنها بود

تمام اين یک ماه و نيم سارا چهار روز در هفته دانشگاه ميرفت و بقيه ساعات همراه بقيه بود و به سها کمک ميکرد....
 سها ظهر ها تنها و شب ها به همراه سارا آشپزی خانه را برعهده ميگرفت. .. و بقيه کارهای خريد

و خانه را جز آشپزی خدمتکار مورد اعتمادی به همراه دختر لالش انجام میداد. بهر شام سخت مشغول کارهایش بود و امیر بعد مطب ساعت ها سعی میکرد تا سهراب را به گفتن کلمه ای رازی کند.... اما سهراب حتی به امیر نگاه هم نمی کرد نه تنها امیر ، همه جز بهر شامسهراب با چشمهایش تمنای یاری میکرد و بهر شام بدون تکلم سهراب کاری از دستش بر نمی آمد...

***** **

- بخدا خانوم جان من مقصر نبودم ...آقا به جان بچه هام من بی تقصرم کسی به آن توجه ای نمی کرد.همه میدانستند سهراب به خواست خود این کار را کرده است اما چرا؟ و این یک چرا به دیگر چرا ها بود که سهراب تنها قادر به پاسخ دادنش بود...

سارا سعی میکرد سها را آرام کند او سه ماهه باردا بود و این تنش ها برای او و فرزندش مناسب نبود.... امیر هم سعی در آرام کردن بهر شام که از خشم دستتانش میلرزید و پاهایش را عصبی تکان میداد داشت و تا قسمت کمی هم موفق شد.

با رفتن بهر شام به سمت اتاق عمل نگاه ها به دکتر خیره ماند. در کسری از ثانیه دور دکتر گره زدند... - اول از تون خواهش میکنم اون مرد رو با رضایت خودتون شاد کنید و دوم این که معجزه و خواست بیمار به اینجا رسید که ما موفق بودیم

همه خدا رو شکری گفتند و دوباره به دکتر خیره ماندند بهر شام با زیرکی پرسید

- خودش گفت خواست خودش بوده؟

دکتر از زیرکی مشهود بهر شام پی برد که همان پسری که سهراب میخواهد ببندش همین آقا است

- بله و گفت منتظر شماست...ساعت چهار میاد بخش و بقیه اتون هم میتونید ببینیدش

بهر شام سمت اتاق رفت ..چشم چپش را بسته بودند سهراب با قرار گرفتن بهر شام کنارش برگه ای به او داد و با اشاره چشم خواست چیزی نگوید..

بهر شام باخواندن نامه علت تمام تمنا های خاموش سهراب را درک کرد سهراب از بهر شام در نامه خوانده بود هر کس که میخواهد با او صحبت داشته باشد باید مکتوب باشد چرا که میکروفونی که کنار حنجره سهراب قرار داشت تمامی اصوات صحبت های سهراب را به شنود آن حیوان می رساند...

سهراب بعد از یک هفته از بیمارستان مرخص شد.خوشحال بود اما باز هم ترس در قلبش رخنه کرده بود. سارا بعد از یک استحمام طولانی به طبقه دوم خانه ی دوبلکس شان که اتاق او و سهراب آنجا بود رفت.در طبقه دوم هم سرویس بهداشتی داشت اما چاهش خراب بود و امروز بهر شام کسی را برای تعمیر آن می آورد.

در اینجا اتاقش تماما مشکی نبود. دیوار ها و تخت خواب و کمد دیواری و میز تحریر و میز آرایش تمامی مخلوط شیرینی براق با مشکی بودند. اینجا هم در کمدهای روز تزیین لباس ها اعم از بیرونی و خانگی به چشم میخورد اکثرا

مشکی بود اما رنگ های دیگری هم در آن به چشم میخورد.

پس از صرف ناهار و استراحت بعدش ، همه در منزل سهوا و امیر جمع شدند . پنجشنبه عصر بود و همه در تکاپوی جمع کردن وسایل مورد نیاز برای گردش دو روزه

وسایل مورد نیاز را در ماشین ها قرار دادند. سهراب کنار بهر شام جا گرفت و سهوا و سارا و امیر با ماشین امیر به روستای نزدیکی رفتند. پیشنهاد امیر و بهر شام بود.

ویلای بزرگ در باغی پر از گل مینا و رز و لیلیوم به همراه درخت های بید مجنون بود. مکانی مملو از آرامش و بسیار تسخیر کننده سهوا و سارا و سهراب به زیبایی آنجا خیره مانده بودند و امیر و بهر شام وسایل را به داخل ویلا بردند.

سارا با لبخندی محو مشغول ارزیابی باغ و ویلا بود.

باغ بسیار بزرگی که دور تا دورش بید مجنون و از حصار بیدها تا جاده ی سنگفرشی که از در باغ تا ویلا بود را گل های زیبایی تشکیل میدادند و ویلا تمام دیوارها پوشش سفید و صورتی چرک داشتند. وسایل ویلا تماما شیک بود و به رنگ سفید و قرمز از در که وارد میشد به راه رویی که تماما آینه بود و در بزرگی مقابلش بود رسید و بعد از بالا رفتن از سه پله سمت چپش مبلمان استیل و راحتی در مقابل سینما خانگی بود و سمت راستش مبلمان سلطنتی که مقابلش بوفه بزرگی از وسایل شیک استیل و فیروزه و سینی های زیبای نقره به چشم میخورد . مقابلش میز نهار خوری دوازده نفری شیکی قرار داشت بعد از گذشتن از آن به آشپزخانه فوق العاده مدرنی میرسید که با وسایل زیبا و شیکی تزئین داده شده بود و در گوشه ی ویلا راه پله مارپیچی تماما استیل

ویلای شیک و مدرنی بود و البته راحت.. شاید عمارت ده برابر این ویلا بود و وسایلیش تماما سلطنتی و بسیار گران قیمت اما نه سهوا و نه سارا و نه سهراب از بودن در آن مکان که از سر و روی دیوارهایش عظمت رادفر ها فوران میشد راضی نبودند.

طبقه بالا هم چهار اتاق شیک و راحتی داشت که یک اتاق به سارا و دیگری به بهر شام و سومی به سهراب و آخری به زوج جوان تعلق گرفت.

برای شام در حیاط جمع شده بودند و امیر و بهر شام و سهراب جوجه و کباب را آماده میکردند و سارا و سهوا میز شش نفره زیر بید مجنون را می چیدند و درباره زیبایی ویلا صحبت می کردند.

سارا از زمانی که سهوا و امیر در اصفهان به آنها پیوستند به کمک امیر آرام آرام بهبود می یافت و الان فقط چند مورد باقی مانده بود و سارا کمتر از زمانی که امیر قول داده بود بهبود یافته بود .

همه دور میز نشستند و مشغول صرف شام و سهوا آغاز کننده بحث بین شان شد.

- راستی امیر جان این جا واسه کیه ؟

- حدس بزن خانمی!

- من ؟... اوووم.. مال بابای تو یا بهر شام

- نه... سهراب تو بگو

- واسه شما

- نه... حالا نوبت سارا است

- بهر شام

- آفرين ...بازم به خواهر خانم خودم

- آقا بهر شام خودتون چيدمان خونه رو برعهده داشتيد؟

- من چيدم اما تو انتخاب رنگ امير تصميم گيرنده بود.... خوبه؟

- آره هم زيبا و هم آرامش بخش

سهراب:

- پس چرا اينجا زندگي نميكني ؟

- قبالا دو بار با امير اومديم و حالا باشما...فقط با دوستانم كه شمايدين ميام و من زماني اينجا زندگي ميكنم كه اميد

زندگيم رو پيدا كنم....راستي كي واسه ارشد و دكترا شركت ميكني؟

- بعد از حل اون مشكل شايد شش يا هفت ماه ديگه برم دانشگاه

- اميدوارم زودتر حل شه

- ممنون

آن شب هم به پايان رسيد و همه به اتاق خواب هايشان رفتند و سهراب و بهر شام تا صبح صحبت ميکردند.

تازه خورشيد از پس تاريخي ها بالا مي آمد سارا آرام گام برميداشت و بوي مينا و ليليوم ها را به اعماق ريه هايش مي

فرستاد. ناگهان پايش به لبه پله گير كرد و برعكس انتظارش روي جسم نرمي فرود آمداز اين بدتر ممكن نبود كه

آن جسم نرم و خوشبو بهر شام باشد كه با ترس به او زل زده بود

سارا به آرامي چشمانش را گشود و مقابل دو تيله مشكي اش بهر شام راديد. به آرامي و با خجالت از اين وضع

ناخواسته پيش آمده از روي بهر شام برخواست و راهي را كه آمده بود با ناراحتي برگشت.

- سارا

سارا ايستاد اما برنگشت...بهر شام مقابل او ايستاد و چانه اش را بلند كرد. اشك براي دومين بار مهمان نگاه بي آلايش

سارا بود. بهر شام ناخواسته سر سارا را در بر گرفت

- چرا گريه ميكني؟

- من حواسم نبود... به قرآن عمدي نبود

- دختر به يكي بگو كه شناسدت ...من چند وقته با شما زندگي ميكنم فكر ميكني نجابت و سنگيني تو رو به پاي يه

وضع ناخواسته پيش اومده مي زارم

- منو ميبخشي؟

- آره به شرط اينكه بعد از حل مشكل خنوادگي تونبا...با من ازدواج كني...

سارا نه هول شد نه هيچ...بهر شام مرد كاملي بود از هر جهت اما آيا سارا در حد بهر شام خود را مي دانست

- تو از من شناختي نداري و من هم همينطور..بدرد هم نميخوريم..

بهر شام او را از آغوش خود بيرون كشيد

- اينطوري فكر ميكني؟

- آره

- اشتباه فكر ميكني... منو تو با هم خوشبخت ميشيم... بعد از حل مشكل باشه؟

- باشه

سارا از بهر شام جدا شد و به داخل خانه برگشت و به آرامي خوابيد....هميشه همين بود آرام و جديداً معمولي ..با كمك هاي امير ديگر بي تفاوت و بي احساس نبود مانند ديگران بود احساس داشت...

از اين ميترسيد بهر شام بخاطر ترس سهراب از بي احساسی سارا از او خواسته باشد به سارا ابراز علاقه كند...اما بهر شام كه با او حرف از علاقه نزده بود...افكارش را پس زد...بهر شام كسي نبود كه ديگران برايش تصميم بگيرند حتي شده آن دوست عزيزش سهراب باشد

وسايل را در ماشين ها جا دادند. مانند رفت سارا در كنار سها و امير ؛ سهراب هم در كنار بهر شام..

بهر شام در راه سخت مشغول فكر بود گمان ميكرد كمی بیش از حد احساسی تصمیم گرفته است...او بايد به سارا فرصت ميداد...فرصت عاشقی نبايد تحميل می شد

- بهر شام

- بله

- مشكي پيش اومده؟

- چطور؟

- تو فكري...اينجوري حس ميكنم

- زياد مهم نيس ... راستي چجوري ميخواي به عمارت وارد شي؟

- نميدونم....به نظر من الانكه ميكروفون و دوربین رو از تو حنجره و چشمم در آوردم ساسان حسابی عصبانيه نميشه برم عمارت...

- چرا تو بري؟

- كي غير من و سها و سارا ميتونه بره داخل؟

- من گفتم چرا تو؟سها بارداره اما سارا؟

- اگه اتفاقي براش پيش بياد چي؟

- من نمي گم تنها بره

- كي حاضر ميشه با هاش بره؟

بهر شام در فكر فرو رفت.سارا را دوست داشت اما آيا سارا هم به او علاقه ای داشت تا او چنين ريسكي كند...به هر

حال اگر هم ميمرد به پای سارا ميمرد..

- من

سهراب نگاهش را از مقابل گرفت و به بهر شام دوخت

- چی؟

- من حاضرم

- نه ... من نمیخواهم به تو و خواهرم آسیبی برسه

- من شغلم خطره... چه بهتر از این که به پای سارا بمیرم.. من دوشش دارم

سهراب بهت زده پرسید

- اون از تو ده سال کوچک تره... مطمئنی؟

- خودمم متوجه نشدم چطور شد... آره

- سارا چی؟

- نمی دونم

- باهانش صحبت نکردی

بهرشام اتفاق صبح را برای سهراب گفت

- اگه قبول کرده پس دوست داره

- اما اون تا سه ماه پیش اصلا احساسی نداشت.. از کجا معلوم تو این سه ماه عاشق شده باشه؟

- من نگفتم عاشق گفتم دوست داره.... بعدشم پس عشق در یک نگاه چی میشه؟

- اعتقادی ندارم

- بهش فرصت بده ... تو مرد کاملی هستی

- هر چی خدا بخواد.. پس من و سارا میریم تو عمارت...

سارا خسته و کسل ماشین را به داخل حیاط وارد کرد. خسته و خمیازه کشان کیفش را به دنبالش میکشید. توی پاگرد

سوم و آخرین پله لیوان شیر بهرشام روی صورت سارا فرود آمد.

بهرشام با تردید به سارا نگاه میکرد

- متاسفم سارا

سارا نگاهی به لیوان شیر انداخت.. هنوز نیمی از شیر باقی بود شیر را گرفت و آرام سر کشید و با گفتن سلام از مقابل

چشمان متعجب بهرشام به سمت اتاقش رفت و بعد یک استحمام کوتاه خسته به تخت خوابش پناه برد.

این ترم همه واحد هایش عملی بود و باید به سر ساختمان می رفت یا دائم نقشه می کشید. اغلب کار ها را هم به

اتفاق بقیه انجام میداد زیرا که سهوا هفت ماه باردار بود و آنها اجازه هیچ کاری را به او نمی دادند.

- سارا بلند شو..

در مقابل چشمان نیمه بازش شکم بالا آمده ی سهوا را دید. لبخندی زد و دستش را روی شکم سهوا کشید. از تخت بر

خواست و بعد از مرتب کردن تخت با سهوا به طبقه پائین رفتند.

سهراب و امیر میز ناهار را می چیدند. سارا پس از شستن صورت و دستانش کنار بقیه دور میز نشست. جای خالی

بهرشام کمی تو ذقش بود. در این مدت که هم خانه بودند کمتر مواقعی بود که موقع ناهار منزل نباشد

- بهر شام نيست؟
- نه ... ماموريت داره شيراز
- بهر شام نيست؟
- نه ... ماموريت داره شيراز
- سارا حس كرد دلش تنگ او خواهد شد.
- كي برمىگرده؟
- امير لبخند معنى دارى زد و گفت
- ميتونى زنگ بزنى از خودش پيرسى
- اين كار رو ميكنم
- و در مقابل چشمان متعجب سها و امير و چشمان خندان سهراب شروع به صرف ناهار كرد.
- ممنونم
- به اتاقش رفت . بايد دو نقشه را كامل مى كرد. مطمئن زمان زيادى مى برد پس تصميم گرفت با بهر شام تماس بگيرد.
- سلام سارا
- سلام بهر شام خوبى؟
- ممنون تو چطورى؟
- بد نيستم... صبح نگفتى ميخواى برى ماموريت
- تو نپرسيدى؟
- دفعه ديگه ميپرسم
- منم دفعه ديگه حتما ميگم
- كي برمىگردي
- نميدونم ... ولى يك خورده زمان ميبره .. چطور؟
- ميخواستى بدونم كي برمىگردي... مراقب خودت باش موفق باشى خدا حافظ
- ممنون باشه خدا نگهدار
- كار نقشه ها را تمام كرد ساعت هشت بود به طبقه پائين رفت تا شام را او آماده كند.
- سولماز خانوم و دخترش مشغول آماده كردن شام بودند
- سلام خانوم
- سلام سولماز خانوم... سلام زهرا خانوم
- زهرا با مهربانى و تعظيم سرى تكان داد.
- ميشه منم كمكتون كنم

- شما چرا خانوم جان؟ من و زهرا هستیم
- سولماز خانوم اسم من سارا است خوشحال میشم اسمم رو صدا بزنی....بیکارم خواستم کمک کنم
- به روی چشم سارا خانوم...اما خواهرتون تنها هستند توی حیاط قدم میزنن
- سهراب زمانی که امیر نبود بیشتر با سها بود
- سهراب پیشش نیست
- نه آقا رفتن بیرون
- ممنون
- به حیاط رفت خواهر زیبایش با این لباس های بارداری بانمک تر از گذشته ها به نظر می رسید. کنار او آهسته قدم برمی داشت
- چطوری ماما خانوم؟
- خوبم تو چطوری خاله خانوم؟
- منم خوبم...رادوین آقا چطوره؟
- اینم خوبه یکم اذیت میکنه..
- سهراب کجا رفت؟
- بهرشام زنگ زد و گفت بره پیش یکی از همکاراش..گویا میتونه کمک کنه
- امیدوارم زودتر این مشکل حل شه
- منم همینطور...بهرشام خیلی تو این مدت کمک کرده
- آره..فردا بریم خرید؟
- باشه...به خدا این قدر هوس خرید کرده بودم ...امیر که کار داشت سهرابم که نیومد توهم درگیر دانشگاه بودی روم نشد بهت بگم
- از این ترم همه واحد هامون عملیه ...واسه همین خسته میشم اما مگه این رادوین چند تا خاله مهربون داره
- یه دونه...بهرشام رو دوست داری
- کمی غیر منتظره بود...سارا با خودش فکر کرد دوستش دارد؟
- ...داشت ...به عنوان همسر و شریک زندگی؟...می توانست داشته باشد.
- آره ..اما به عنوان همسر یکم تردید دارم
- همه دخترا همین جورین..منم تردید داشتم اما دوستش داشتم
- بعد حل شدن مشکل روش فکر میکنم
- ولی بگم بهت عروسی باید واسه وقتی باشه که من دوباره خوش هیكل و ناز باشم نه اینجوری...
- بعدهم یک نگاه تاسف بار به هیكلش کرد.سارا با خود فکر کرد حق دارد کمی ناراحت باشد چون سها در هیچ گونه مواقعی این طور که الان به نظر می رسید نبود.
- سارا و سها قدم میزدند که امیر به آنها پیوست.دستش را مانند همیشه دور کمر سها حلقه کرد.

– سلام به خانوم خوشگله من...چطوری؟ رادوین پسر م خوبی؟

– سلام قربونت برم ...خسته نباشی ..رادوین هم خوبه عین مامان خوشگلش

– الهی من قربون این مامان خوشگلش برم

امیر می خواست گونه سها را ببوسد که سارا دستش را روی کمر امیر قرار داد

– سلام امیر جان خسته نباشی

– ا...شما هم اینجایی شرمنده ..سلام

بعدش هم به آرامی باعشق سها و برادرانه سارا را بوسید. و سه نفری به داخل منزل سارا و سهاو بهر شام ، برای صرف شام رفتند.

دور میز نشسته بودند و کسی دست به غذا های سرو شده نمی زد.همه منتظر سهراب بودند.

سهراب نیامد و گوشیش خاموش بود. امیر برای خارج کردن سها از آن نگرانی گفت

– الان زنگ زدم گفت نمی تونه بیاد کار داره فعلا گوشیش رو هم خاموش میکنه...پس شاممون رو بخوریم

اول امیر و بعد سارا شروع به صرف شام کردند.سها هم که تا حدی آرام شده بود آرام غذا میخورد و متوجه نبود سارا و امیر به زور چند قاشق خوردند.

سها و امیر به خانه خودشان رفتند چون سارا اصرار آنها را برای ماندن پیششان نپذیرفته بود.

روی تختش دراز کشید اما خوابش نمی برد نگران بود نگران آرامشی که فکر میکرد آرامش قبل طوفان است.

ساعت سه نیمه شب و سارا هنوز نگران...تا به خودش آمد با بهر شام تماس گرفته بود و این صدای بهر شام بود که سارا را متوجه خود کرد

– سلام سارا

– بهر شام سلام

– بیدارت کردم؟

– نه بیدار بودم...حالت خوبه ؟

– نه..حالم خوب نیس ...تو چرا رفتی ماموریت؟

بهر شام متعجب پرسید

– سارا اتفاقی افتاده؟

سارا بارانی جوابش را داد

– آره ..تو باید الان کنار ما باشی و نیستی ...سهراب باید باشه و نیست

– سهراب کجاست؟

– رفته بیرون نیومده ...گوشیش خاموشه

بهر شام در جهت آرام کردن سارا گفت

– خوب شاید شارژ گوشیش تموم شده عزیزم..این قدر نگران نباش

– نمی خوام ..برگرد اگه دوستم داری برگرد...تو رو به قرآن برگرد

– سارا تو همه چیز منی ... من وسط ماموریتم چطور آخه؟ بچه بازی که نیست

– به خاطرم برگرد.... به خاطر منی که دوشش داری برگرد

– سارا عزیزم... من الان تو موقعیتی نیستم که هر کاری دوست دارم انجام بدم.. قول میدم کمتر از یک هفته دیگه پیام.. زودتر از این نمی تونم خوبه؟

– آره خوبه ... عالی.. من دارم تو این نگرانی و تردید جون میدم و تو ... ببخشید مزاحمت شدم شبت بخیر

– سارا سارا

– خدا حافظ

سارا گوشی را روی عسلی انداخت و با چشمانی بارانی با خوردن چند قرص خواب خودش را از بند نگرانی رها کرد

سها سر سارا را در بر داشت و آرام اشک می ریخت

– امیر چرا این جور شده؟

– آروم باش خانوم گل من... سارا حالش خوبه چون دیشب شام خیلی کمی خورده و گریه کرده و البته بعدشم قرص خورده این طور شده... حالا هم با اون دو تا آمپول و این سرم حالش خوب خوب میشه و بالبخند آرامبخشی سها را مطمئن کرد.

امیر سها را به اصرار به خانه خودشان برد و بعد به سمت آن یکی خانه رفت تا گوشی سارا و دیگر وسایلش را به بیمارستان ببرد.

امیر روی اولین پاگرد سهراب با سر خونینی که به زانوانش تکیه زده بود و لباس ها و ظاهرش آشفته به نظر می رسید را دید.

امیر به تنهایی و به سختی آرام سهراب را سوار ماشینش کرد و بدون اینکه سها متوجه شود سهراب را خارج کرد و به همان بیمارستانی که سارا در آنجا بود برد.

سارا و سهراب هر دو در یک اتاق بودند. سارا فشارش پائین بود و کمی مسمومیت داشت و سهراب سرش شکسته بود و بدنش کوفته شده بود . هر دو خواب بودند. امیر سرش را به پشت مبلی که رویش نشسته بود و داخل اتاق تعبیه شده بود گذاشت و به این فکر کرد الان به کی باید خبر بدهد.

سارا؟ سارایی که او هم اینجا بستری است؟

یا شایدم سها؟ سهای که هفت ماهه باردار است و نگرانی سمی برای سلامت خودش و فرزندش است؟

سهراب هم اینجا بود پس چه کسی؟

بهرشام هم که در ماموریت بود .

ساعت سه بعدظهر بود که باز شدن ناگهانی در امیر را از جا پراند

– سارای من چی شده امیر؟

بهرشام بود که حالا سر سارا را در آغوش داشت و نگران نگاهش بین سارا و سهراب در حال نوسان بود

دلش می خواست سرش را بکوبد به زمین و خودش را جوری از این زندگی رها کند. حاضر بود جانش را بدهد تا سر

تنها بهانه زندگیش کوچکترین بلایی نیاید.

- امیر چرا حال سارا بد شد؟

- آروم باش بهر شام.. سارا دیشب شام نخورده بود بعدشم گریه و بعدشم قرص های خواب مسموش کردن.. حالا هم حالش خوب خوبه... صبح حالش بهم خورد و سرش گیج رفت ما هم رسوندیمش بیمارستان

بهر شام نفس راحتی بابت سلامتی سارا کشید و روی دست سارا را بوسید و بعد در دست گرفت.

- سهراب چرا سرش شکسته؟ صورتش هم کبوده؟

- من نمیدونم رفتم وسایل سارا رو بیارم دیدم با سر خونیش بی حال افتاده... من فقط میدونم سرش شکسته و بدنش کوفته است... فکر کنم درگیر شده

- این طور به نظر میرسه.. کی مرخص میشن؟

- هر دو شون فردا صبح...

- خدا رو شکر

سارا با نوازش سرش چشمانش را گشود. بهر شامش بود که با پشمانی و مهربانی به او نگاه میکرد.

- سلام سارا خانوم

- سلام بهر شام.. ماموریتت تموم شده؟

- قرار نبود خجالتم بدی... میدونم با گفتن متاسفم حل نمیشه اما من واقعا متاسفم

سارا مهربان نگاهش کرد. قلبا می دانست بهر شام کار اشتباهی نکرده اما سارا....

- من متاسفم.. نمیدونم چرا اینقدر بی ملاحظه شده بودم..

- از این به بعد دیگه دوست ندارم عذر بخوای

- منم همینطور

- سارا جان اون شب نگرانی واقعا به جا بود... صبحم امیر سهراب رو تو خونه دیده... اونم تو تخت روبرویت بستری بود سرش شکسته و خدا رو شکر هیچ چیز دیگش نشده

سارا با نگرانی به تخت روبرویی نگاه کرد

- اما اونجا که کسی نیست

- آره اما اون زود بیدار شد و با امیر رفتن خونه..

- یعنی من این قدر خوابیدم

- واسه قرصا.. من میرم واست صبحونه بیارم.. توهم آما دشو تا من برگردم

- باشه ممنون

صبحانه را به همراه بهر شام خورد و بعد از کسب اجازه دکتر از بیمارستان بیرون آمدند و به خانه رفتند.

سها و امیر و سارا و بهر شام منتظر بودند تا بفهمند چه به سر سهراب آمده است. اما سهراب بی خیال دنبال کنترل تلویزیون می گشت.

– سولماز بدو بدو بيا اينجا
 سولماز هن هن کنان خودش را به آنها رساند.
 – جان آقا جان... چي شده؟
 – کنترل نيست... بهم بدش
 – همين الان آقا
 سلماز به دنبال کنترل بود و آنها با حرص به سهراب بي خيال نگاه مي کردند.
 سهراب از جا برخاست و به سمت اتاقش راه افتاد.
 – بهر شام لطفا بيا اتاقم
 سها ناراحت از بهر شام پرسيد
 – اه چرا سهراب هم چي ميکنه... همه چي رو فقط به تو ميگه
 بهر شام از جا بلند شد و براي اينکه سها را از ناراحتي در بياورد با لبخند جذابي رو به سارا گفت
 – خوب منم همه چي رو تحويل شما ميدم بعدش .. اين که ناراحتي نداره هوم؟
 سها لبخند زد و سارا با لبخندي مهربان سرش را تکان داد.
 بهر شام روي صندلي مقابل سهراب که روي تخت دراز کشيده بود و مچ دستش را روي پيشاني اش گذاشته بود.
 – بين بهر شام .. من راز بزرگ رادفر رو که فقط من و ساسان خبر داره رو بهت ميگم... فکر نکنم خيلي ديگه زنده ام
 بزارن
 بهر شام مغرور پاسخ داد
 – فکر ميکني به همين راحتی ها مي تونن واست مشکلي به وجود بيارن
 سهراب تلخ و غمگين پاسخ داد
 – آره... ساساني که پدرمو جلو چشمم زجر کش کرد و مادرمو تو آغوش گرفت و..
 سهراب با خشم اشک مي ريخت
 – پدرم جلو چشمم خرد شد کمرش شکست ... بعدش زجر کش شد و مادرم بعد اون کار ساسان با اسلحه نگهبان
 ساسان خودش رو کشت... ميدوني ده سال تموم اين تو قلبت باشه و هر روز بيشتري بشکونتت يعني چي؟
 بهر شام ليه تخت نشست و سهراب را مردانه در آغوش گرفت ولي چيزي نگفت
 – من يک بي عرضه ام... مي خواستم بگم به پليس ، پدر بزرگم اما نتونستم از تهديدای ساسان ترسيدم و خفه خون
 گرفتم... ده ساله ميگردم تا يه آثار جرم واسه ساسان پيدا کنم و بنديزش زندان تا خونوادم از سايه شومش در امان
 باشن...
 – چه تهديدی؟
 – سها... سها چشماتش شبیه مادرمه .. مادري که ساسان به خاطر عشقش به اون برادر خودشو کشت ... ساسان هميشه
 به چشم طعمه به سها نگاه کرده و بعد ازدواج و بارداري سها تهديدم کرد اگر چيزي به کسی بگم سها رو زجر کش

ميکنه...من ميترسم بهر شام از داغ تازه مي ترسم از داغ خواهرم مي ترسم
 سهراب در آغوش بهر شام اشک مي ريخت و بهر شام از اين بي عدالتی های دنيا آتش مي گرفت او هم داغ ديده بود
 ...مي دانست داغ خواهر چيست...داغ بهسانش هنوز هر لحظه قلبش را به سلابه مي کشيد
 - من کمکت ميکنم ..من نمي زارم تو هم دردی که من کشيدم تو بکشي سارا بکشه....من از جونم مي گذرم
 - چطور بهر شام چطور؟
 - همه جا رو ميگرديم تا از اون مدرک پيدا کنيم همزمان کارای سها و امير رو واسه رفتن آماده مي کنيم
 - کجا از ش مدرک پيدا کنيم
 - من نميدونم اما ميشه از جاهایی که دور از دسترسی شما بوده رو بگرديم
 - مٹ عمارت...عمارت خیلی جاهاش ممنوعه است و نگهبان داره
 - اين کمک خوبي برای ما ميتونه باشه
 - خدا کنه اونجا از ش چیزی پيدا کنيم...اما من که نمي تونم برم عمارت پدر بزرگ اونجاس...
 - تو با پدر بزرگت مشکلی داری؟
 - نه ...اما اون هميشه حامی ساسان بوده...نمي خواد پسر ديگش رو هم از دست بده
 - يعني چیزی ميدونه؟
 - نه مطمئن نه...
 - پس ميتونه کمک کنه...
 - اون با اراجيفايی که حسامي و ساسان تحويلش دادن از من متنفره...من نمي تونم برم عمارت
 - من نگفتم تو بري ..من و سارا...
 - من نمي خوام برای تو وسارا مشکلی پيش بياد
 - من جونم رو ميدم که سر سارا بلایي نياد من مراقبشم..
 - ممنونتم
 - ديگه ناراحت نباش راحت بخواب ..واسه ناهار بيدارت ميکنم
 - ممنون
 بهر شام از اتاق سهراب بيرون آمد و پائين رفت
 سها و سارا و امير منتظر بودند. بهر شام مقابل آنها جا گرفت
 - بالاخره سولماز کنترل رو پيدا کرد؟
 هر سه با حرص گفتند
 - بهر شام
 بهر شام با لبخندی پاسخ داد
 - آخه اين زير بود گفتيم ديگه دنبالش نگرده
 هر سه لبخندی منتظر تحويل بهر شام دادند

- خوب ..سهراب ديشب متوجه چند نفر شده حس کرده از آدمای رادفر ان ...با هاشون درگیر شده همین سها با تردید پرسید
- حالا بودن؟
- فکر نکنم ..اما مطمئنم نیستم...
- سهراب نمی آدپائین؟
- خوابید...واسه ناهار بیدارش می کنیم
- امیر برخاست و گفت
- ناهار با من پلو رو سولماز آماده کنه منم کباب و جوجه ها رو آماده میکنم
- سارا گفت
- عالیه ممنون امیر
- خواهش خواهر خانوم
- سارا لبخند زد و سها از جا برخاست.
- امیر و سها با بهرشام خداحافظی کردند.و سارا برای همراهی تا دم در ورودی اومد
- سها تو کجا میری
- حموم...
- عافیت باشه
- ممنون بابای
- خداحافظ
- سارا به داخل برگشت و کنار بهرشام روی مبل نشست.
- بهرشام
- میدونم متوجه شدی اونا رو واسه آرام شدن سها گفتم...میخوام بهت بگم باید باهم بریم عمارت
- عمارت؟من و تو؟
- آره سر یه موضوعی که باید سریعتر حل و فصل بشه باید بریم عمارت دنبال مدرک ..نپرس چرا چون نمی تونم بهت بگم
- من و تو چطوری بریم عمارت ؟
- تو میری..
- من چجوری برم؟
- تو با پدربزرگت آشتی میکنی و بعد من به عنوان دوستت یا هر چی معرفی میکنی
- دوستم؟
- هرچی؟تو که رفتی منم یه راهی پیدا میکنم
- کی باید برم؟

- بعد امتحانات... تا اون موقع بايد کارای رفتن سها رو آماده کنیم...
 - رفتن کجا؟
 - خارج از ايران که دست ساسان بهش نرسه..ديگه هم چیزی نپرس
 سارا در فکر فرو رفت يعني تا کمتر از یک ماه ديگر سها و امير از کشور خارج می شدند و سارا و بهر شام آرتیستانه
 وارد عمارت می شدند.
 - سارا از من ناراحت نباش من به سهراب قول دادم
 - ناراحت نیستم بهر شام
 - با من ازدواج میکنی
 سارا متعجب به بهر شام نگاه کرد.
 - میخوام مطمئن باشم میتونم داشته باشمت..میتونی عشق من باشی؟
 سارا متعجب به بهر شام نگاه کرد.
 - میخوام مطمئن باشم میتونم داشته باشمت..میتونی عشق من باشی؟
 سارا با مهر به چشمان خاکستری بهر شام نگاه کرد از غرور و سختی خبری نبود هر چه بود انتظار بود
 سارا چشمانش را بست
 - آره می خوام تو رو به عنوان امید زندگیم داشته باشمت
 بهر شام سارا در آغوش گرفت. حالا که می دانست سارا دوستش دارد برايش کافی بود که جانش را برای راحتی اش
 بدهد
 - سارا بعد حل این مشکل ما ازدواج میکنیم..اگه هم من نبودم حق نداری به خاطرم گریه کنی و غصه بخوری ازدواج
 میکنی و خوشبخت میشی و منو به بزرگترین آرزوی زندگیم میرسونی
 حلقه های اشک در چشمان سیاه سارا بی تابی میکردند...برای باریدن بی تاب بودند .
 - تو حق نداری منو امید وار کنی و بعد بگی نباشم...تو نمی تونی نباشی من نمی دارم تو باید باشی به خاطر من باشی
 وهق هق گریه اش را روی سینه بهر شام خفه کرد.
 نمی خواست حالا که بهانه ای برای زندگی کردن دارد نباشد..بهر شام نبود سارا هم نمی توانست باشد....

 آخرین امتحان سارا با استرس و اضطراب زیادی همراه بود.امتحان که نبود شرح گزارش کار طرح های عملی اش بود.
 بهر شام بیرون دانشگاه منتظر سارا بود.سارا آرام در کنارش جا گرفت.
 - سلام
 - سلام سارایی خوبی؟
 - راستش استرس دارم
 - چرا؟

- سختهاينكه سها ميره و من بايد به عمارت برگردم
 - اين سخت نيست چون من با توام و امير با سها
 - خداوشكر كه هستي...هميشه باش
 - هستم تا بتونم هستم...الانم ميبرمت بیمارستان
 - بیمارستان چرا؟
 - چون تو خاله شدي ...يه خاله ناز
 - وای چقدر خوشحالم..حال سها و رادوين خوبه؟
 - هر دوشون سالمند...ديشب به دنيا اومده الان سها پيش سها و اميره
 - خدا رو شكر
 بهر شام مقابل بیمارستان بزرگ و شيكي توقف كرد. و بهمراه سارا به اتاق خصوصي سها رفتند.
 امير كنار سها نشسته بود و سرش را نوازش ميكرد.سها پ هم موجود كوچكي را در بر داشت و هي تكانش ميداد.
 - بين امير اين بچه زشته كپ خودته...منو بگو ميگفتم عين دايمي جونش خوش گل و رشيد ميشه نه اين جوري لاغر و
 زردمبو و لبو...تو رو خدا نگاهش كن عين لبو سرخ كرده با مظلوميت به من نگاه ميكند ..چيه ها چيه چرا اينجور نگام
 ميكني؟
 رادوين در آغوش سها پ گريه مي كرد.سها پ كه از صدای گريه رادوين ترسيده بود در صدد مهرباني برآمد
 - به به..خدائي بهر شام از اين بچه خوشگل تر تو عمرت ديده بوديلبو چيه عين قيمه مي مونه...
 همه به خنده افتاده بودند.سارا رادوين را از آغوش سها پ بيرون كشيد و با محبت بوسيدش.
 رادوين بسيار خوشگل و خواستني بود. ابرو كه نداشت اما يك ذره موي روي سرش بور بود. چشمانش سبز بود سبز
 تيره و بيني كوچكي به همراه دهن كوچكي داشت.
 سارا دوباره سرش را بوسيد و رادوين را در آغوش سها پ قرار داد. سر سها پ را هم بوسيد
 - خوبي سها جان؟ ايشالله هميشه براتون به خوشي بياد رادوينت هم مژ خودت و باباش خوشگله...خدا بهتون
 ببخشدش
 - ممنون آبي ناز من...ايشالله براي تو
 و بعد نگاهی به سارا و بهر شام انداخت.
 سارا امير را برادرانه در بغل گرفت
 - مبارك باشه
 - ممنونم آبي سارا
 امير يك سرويس برليان براي سها و يك پلاك وان يكاد براي پسرش تهيه كرده بود.سارا هم كه فراموش كرده بود
 بايد هديه اي به خواهرش بدهد اما بهر شام سرويس طلا سفيد زيبايي به سها و يك پلاك الله به رادوين تقديم كرد
 - اينم از كادو من و سارايي
 - هي پسر خواهر منه ها ...سارايي؟ ههفقط سارا خانوم...

- باشه سهراب جان نوبت منم ميرسه سارا خانوم آره؟

- اي نامرد مي خواي تلافی کنی باشه همون سارايی

- آفرين

- اينم هديه خواهر خوشگله من... دو تا بلیط برای تور شش ماهه سفر دور دنیا برای سه روز ديگه ساعت دوازده نصف شب

سها و امير از سهراب و سارو بهر شام تشکر کردند.

بهر شام در دل به فکر عالی سهراب آفرين گفت نه جایی بودند که بشود آنها را پيدا کرد نه هم نگران می شدند.

سها روز بعد از بیمارستان مرخص شد. رادوين حسابی خوشگل شده بود و ديگر از آن قرمزی روز قبل خبری نبود.

سارا در اين سه روز باقی مانده کلی عکس و فيلم از جمع خانواده گرفت و یک سری هم به سها داد و یک سری هم خودش داشت. شايد سارا راه حلی برای رفع دلتنگی اش در اين شش ماه پيدا کرده بود.

همه در فرودگاه حاضر بودند. سارا مهربان به توصیه های سها گوش می داد.

- چشم سها جان اگه مشکلی پيش اومد بهت تلفن می زنم.. تو هم حسابی مراقب خودت و امير و رادوين باش

- باشه آبجی مهربون

سارا هر سه آنها را در آغوش گرفت . سهراب نفر بعدی بود که دوباره همان توصیه ها بينشان رد و بدل می شد و

در آخر هم هر سه را در آغوش گرفت . بهر شام هم امير را در آغوش گرفت و بعد رادوين را بوسيد.

- بهر شام مراقب خودت و اين دو تا باش

- چشم شما هم مراقب خودتون باشيد

- باشه ممنون خدا حافظ

سارو سهراب و بهر شام تا پرواز هواپیما سها و امير در فرودگاه بودند و بعد به خانه رفتند و خسته به سوی اتاق

هایشان برای خواب. فردا روز سختی بود برای هر سه آنها...

سارا نفسش را به سختی بیرون فرستاد خسته بود تمام ديروز را رانندگی کرده بود. از اينکه مقابل رادفر بزرگ نقش

یک آدم ضعیف را بازی کند رازی نبود. با ريموت در عمارت را باز کرد و بعد از پارک بنزش کیف همراه و کیف

سامسونتش را به دست گرفت و وارد عمارت عظیم شد.

پدر بزرگش تلوزیون تماشا میکرد. کقابل پدر بزرگ ايستاد تا اجازه نشستن بدهد. رادفر بزرگ به مبل روبرویی اش اشاره

کرد. سارا نشست. سکوت برقرار شده را ريتم نفس های صدا دار سارا که ناشی از استرس بود می شکست

- چرا برگشتی؟

- رفتنم درست نبود.. متاسفم

- میخوای اینجا بمونی؟

- آره

- اگر من اجازه ندم
- نمی دید؟
- آگه ندادم؟
- نمیدونم اما به اونجا بر نمی گردم
- کجا؟
- پیش سها...
- وسهراب؟
- شاید
- چرا بر نمی گردی؟
- نمی دونم بمونم؟
- اینجا من سوال میپرسم سارا
- متوجهم
- باید رفتار و کردارت رو ببینم آگه مقبول بودی می مونی و گر نه میری
- فهمیدم
- حالا میتونی بری
- بله... با اجازه
- از جا بلند شد. خواست برود اتاقش اما اگر می خواست پدر بزرگ ببخشش کمی باید مهربان تر برخورد میکرد. نزدیک رادفر بزرگ شد و برای اولین بار پدر بزرگش را بوسید. به پدر بزرگ نگاه کرد تا عکس العملش را ببیند. پدر بزرگ مهربان دستی به سر سارا کشید و گفت
- درست عین سامانی
- این خوبه یابد؟
- برای یه پدر همیشه خوبه حتی آگه واقعا دلش محبت نباشه... برو اتاق
- چشم
- در اتاق قدیمی اش جا گرفت. باز سارا ماند و سیاهی... لباسهایش را عوض کرد و بهد یک استحمام طولانی خوابید
- بهرشام مضطرب گام بر می داشت نگران سارایش بود. دختر مغرور و سردی که تا دیروز از دوست داشتن او حرفی نزده بود و بعد آن اعتراف بهر شام هر لحظه نگران اوست.
- تلفن همراهش را از جیبش خارج کرد و به شماره سارا تلفن کرد. آخرین بوق ها بود که صدای خواب آلود سارا در گوشی بهر شام پیچید.
- الو
- سلام سارا
- سلام بهر شام اتفاقی افتاده؟

- بايد مي افتاده ؟
- پس چي شده؟
- هيچي ...زنگ زدم حالت رو پيرسم
- من خوبم تو خوبي؟
- چه عجب پرسيدی...بد نيستم
- چرا خوب نيستی؟
- نمي دونم خوب نيستم بد هم نيستم
- فهميدم سهراب چطوره؟
- اونم خوبه خوابيده
- خودت چيكار ميكردی؟
- قدم ميزدم فكر ميكردم
- به چي؟
- به كي ؟
- به كي؟
- به تو...و تو هم خواب بودی
- الان كه بيدارم...كي ميای؟
- شنود ها و ميكروفون ها.....
- فهميدم دلم برات تنگ شده
- منم دلتنگتم به زودی مي بينمت
- خداكنه...به سهراب هم سلام برسون
- باشه...مراقب خودت باش
- هستم تو هم مراقب خودت باش همينطور سهراب
- چشم خدا نگهدار
- خدا حافظ بهر شام
- بهر شام با خيالي آسوده خوابيد.
- و سارا كسل از جا بلند شد مطمئن ديگر خوابش نمي برد پس دست و صورتش را با آب سرد شست و به طبقه پائين رفت.
- خدمتكارها در تقلا بودند و از اين ور به آن ور مي رفتند. اين تقلا ها آمد مهمان را نشان مي داد.
- سارا از بالاي پله ها گفت
- چه خبر شده؟
- همه خدمتكارهاي زن و مرد تعظيم كردند. سر خدمتكار كمی جلو تر ايستاد. ديگر از بلوا لحظاتي پيش خبر نبود.

- سرکار رادفر ..جناب رادفر میهمانی و ضیافتی رو برای آمدن یکی از دوستانشان از خارج ترتیب دادند
سارا با غرور و خشک از پله ها آرام پائین می آمد
- کی مهمونیه؟
سارا با غرور و خشک از پله ها آرام پائین می آمد
- کی مهمونیه؟
- سرکار رادفر...امشب به صرف شام تشریف می آورند
- چند نفرن؟
- دویست نفر ...جناب رادفر کوچک و خانواده شان ...بقیه آشنا نیستند
- مهمان کیه؟
- صمیمی ترین دوست پدربزرگ
- کی؟
- جناب مهربان
- میتونین برین سرکارتون
دوباره بلوا و تولاها شروع شد.سارا از هیچ چیز این عمارت خوشش نمی آمد.نه مهمانی و نه مهمان و نه حتی
خدمتکارهای این عمارت..همه ی آنها به نوعی موش های سوراخهای عمارت به شمار می آمدند.
سارا مقابل تلویزیون نشست و یکی از دیوی دی های ترسناک سها را در دستگاه قرار داد.روی مبل راحتی مقابل سینما
خانواده لم داد.
- بانو
بانو سریع خودش را به سارا رساند
- بله خانوم
- یک لیوان شربت آلبالو و دو برش کیک شکلاتی برام بیار
- چشم خانوم
- میتونی بری
- ممنون
- کمی با تاخیر سفارش سارا را کنارش روی عسلی قرار داد.
- خانوم ببخشید دیر شد
- تکرار نشه بانو برو
بانو با تعظیم زود آنجا را ترک کرد.سارا می دانست خدمتکارها از او خرسند نیستند اما برای سارا کوچک ترین ارزشی
نداشت.به هر حال آنها خدمتکارهای فوضول عمارت بودند که تا آب خوردن سارا را گزارش می دادند. در خانه ی
اصفهان هیچ گونه بد با خدمتکار ها صحبت نکرده بود اما اینجا همیشه حس می کرد نباید به این آدمها آسان بگیرد

صدای فیلمی که سارا می دهد ترس برانگیز بود نه برای سارا برای خدمتکارهای خرافاتی خانه که با این صدا بانو که ظروف کریستال را حمل میکرد به زمین ریخت و بانو بر زمین نشست و های و های گریه...
سارا کلافه کنارش ایستاد

- خانوم این چه فیلم هایی که شما می بینی
- به تو هیچ مربوط نیسیادت نره تو اینجا خدمتکار منی پس این بار آخرته چنین گستاخی می کنی ...خانوم نه سرکار رادفر...رادفر بزرگ بیاد از اینجا میری
و بعد بی اعتنا به خواهش های بانو به طرف راه پله ها رفت و آرام از آن بالا رفت. ناراحت بود که این طور صحبت کرده ولی خوب بهانه ای بود برای کم کردن شر یک آدم همیشه فوضول...

سارا طبق خواست پدر بزرگ تن به آرایش و لباسی که او خواسته بود داد. آرایشگر شخصی تازه استخدام شده بود سنش به بیست و پنج نمی رسید مهربان به نظر می رسید اما برای سارا مهم نبود.
سارا خود را در آینه برانداز کرد. ابروهای کوتاه و سربالایش مرتب شده بود. آرایشش ترکیب سیاه مات و آجری بود. لباسش دکله ی آجری که خطوط خاکستری تیره داشت بود که از قسمت کمر عروسی کمی پف می کرد و زیر زانو با مدل هفت هشتی به پایان می رسید. موهایش هم بالای سرش زیبا جمع شده بود
سارا از روی صندلی میز آرایشش برخاست

- کارت خوبه ...فقط امیدوارم کارایی که میکنم فقط به خودم مربوط باشه
آرایشگر لبخند مهربانی زد

- کارهای شما به خودتون مربوطه سرکار رادفر ..من فقط یک آرایشگر شخصی ام
سارا مقابلش ایستاد و در چشمان یشمی اش زل زد.
- خوبه که نقش خودتو میدونی....

- جسارت محضه اما خوشگلی صورتت و هیكلت با کمی طراوت به چشمت کامل میشه
دست سارا را گرفت و او را مقابل آینه قرار داد.

- ببین تو از زیبایی چیزی کم نداری اما چشمت زیادی بی روح و سرده
سارا در چشمان خودش در آینه زل زده بود در همان حال پاسخ داد
- من بی روح نیستم

- آره اما نگاهت و چشمت مال امروز و دیروز نیست
چند سالتنه

- بیست و چهار
- درس خوندی ؟

- آره...

سرش را مقابل گوشی سارا قرار داد و آرام زمزمه کرد

- من اينجام به عنوان آرايشگر اما سروانم....با سرگرد ميرزاده کار ميکنم...
- بهر شام
- آره..
- سارا برگشت و به او زل زد
- چرا اين هايي رو که ميگي بايد باور کنم
- سارا برگشت و به او زل زد
- چرا اين هايي رو که ميگي بايد باور کنم
- من مهسا م...مهربان...دختر مهمان امشب شما
- پس چرا به عنوان آرايشگر اينجايي؟
- مهسا لب تخت سارا نشست و سارا را هم کنار خود نشاند.
- رادفر ها چيزي از من نميدونن که کيم من به عنوان سميه دلشاد اينجام با هويت جعلی...
- پدر شما با پدر بزرگ من آشنا هاي قديمي ان؟
- اين آشنائي از موقع مرگ پدر و مادرت شروع شده
- از ده سال پيش؟
- به روايتي يازده سال پيش..حالا هم ميتوني از سرگرد پيرسي
- حتما مي پرسم
- گوشي همراهش را خارج کرد و به تراس اتاقش رفت
- الو سلام بهر شام
- سلام سارا خوبي؟
- آره...تو مهسا مهربان ميشناسي ؟
- آره ..خواهر باروين
- باروين؟
- سارا تو در جريان کاراي من نبودي...باروين بهترين همکار منه...
- از موضوع چيزي ميدونه؟
- نه هيچ کي جز من و سهراب از ماجراي اصلي خبر نداره..اين مهربان هم همون خانواده اي هستن که پدر و مادرت رو پيدا کردن و بعد اون مهربان با رادفر بزرگ دوست شدند
- من نمي دونستم...
- راستي باروين هم پسر مهربانه و برادر مهسا
- دارم گيج ميشم
- خواهش ميکنم نشو...فقط مهسا و باروين فرزنداي مهمان امشب شما ان که از يازده سال پيش با خانواده شما آشنا

شدن...و این فرزندا هر دو پلیس ان...و من تو ماموریتیم تو شیراز اتفاقا با باروین آشنا شدم...بعدا برات مفصل توضیح میدم

– من الان باید چیکار کنم؟

– هیچی سارا فعلا باید معمولی باشی مث دفعات پیش

– باشه

– سارا لطفا مراقب خودت باش

– باشه خداحافظ

– خداحافظ

سارا به داخل اتاق برگشت...مهسا منتظر نگاهش می کرد.

– کارت خوب بود...

در اتاق به صدا در آمد. سارا اجازه ورود داد. خدمتکار مسنی وارد شد

– سرکار رادفر میهمان ها اصلی تشریف آوردن جناب رادفر منتظر شما هستن

– الان میام

– با اجازه

– میتونی بری

خدمتکار از اتاق خارج شد. سارا برای آخرین بار خودش را درآینه بررسی کرد.

– عالی هستید خیالتون راحت

سری تکان داد و خارج شد. از پله کان طویل آرام و مغرور پائین می آمد و همه ی میهمان ها با شغف و تحسین به او نگاه می کردند.

سارا بی توجه به حضور جمع به سمت پدربزرگش رفت که کنار یک خانوم و دومرد حضور داشت. سارا چشم نواز کنار پدربزرگش ایستاد

حالا مقابل پدربزرگش را می دید. یک خانوم شیک پوش و زیبا حدودا چهل ساله که با کت و دامنی یاسی خوش هیکل به نظر می رسید. آرایش ملایم و موهای شرابی اش زیبا آراسته شده بود. کنارش مردی خوش تیپ حدود پنجاه ساله با ظاهری آراسته در کت شلوار مشکی براقی جوانتر از سنش به نظر می رسید.

در مقابل سارا پسر جذابی خوش استایل ایستاده بود. چشمانش عسلی بود که دور آن را یک حلقه ی سیاه گرفته بود و چشم هایش را جذاب می نمود اما یخی. بینی خوش تراشی داشت و ختم صورتش هانی کوچک با لبانی معمولی بود. ابروها و موهایش قهوه ای تیره بود. اندامش هم ورزیده بود کخه حالا در یک جین توسی و یک کت اسپرت خاکستری روی پیراهن اسپرت سفیدی که به رنگ برنزه او می آمد.

تمام بررسی سارا چند ثانیه بیشتر طول نکشید. پدربزرگ شروع به معرفی کرد. با اشاره به خانوم

– سارا جان ایشون سرکار مهربان هستند همسر دکتر مهربان

سارا با خانوم دست داد. بی تفاوت اما با ادب گفت

– از آشناییتون خوشبختم خانوم

زن مهربان دست سارا را فشرد

– منم همینطور دخترم

سارا از اینکه بی تفاوت حرف زده بود پشیمان شد لبخند مهربانی به خانوم مهربان زد و رو کرد به آقای مهربان

– ایشون هم جناب دکتر مهربان هستن

سارا دست جلو آمده ی آقای مهربان را فشرد

– از آشنایی با شما خوشبختم

– منم همینطور سارا جان

پدربزرگ رو به پسر جوان گفت

– ایشون هم پسر جناب مهربان هستن... باروین جان

باروین سردو خشک دست سارا را فشرد

– خوشبختم

سارا هم مانند اغلب اوقات سرد و رسمی پاسخ داد

– منم همینطور

پدربزرگ و خانم و آقای مهربان گوشه ای برای گپ ردن رفتند.

سارا و باروین دور میزی نشسته بودند. و هر دو سرد و بی تفاوت به میهمان هایی که در وسط حال با آهنگ ایتالیایی آرامی می رقصیدند نگاه دوخته بودند.

باروین از اول مهمانی حتی یک بار هم دقیق به سارا نگاه نکرده بود. سارا دختر سرد و مغروری بود که خوش هیکل و زیبا بود. پوستش سفید بود لبانش قلوه ای و بینی کشیده با چشم و ابروی مشکی که چشمانش را فقط و فقط یخ تراوش می کرد. در نظر باروین اصلا مهم نبود او زیبا و خوش استایل است نه سارا و نه کس دیگری برای او مهم بود. با همه ی آدمها چه آشنا و چه غریبه همینطور بود بسیار خشک و سرد.

گوشی همراهش به صدا در آمد. بدون توجه به اطراف پاسخ داد.

– بفرمائید

– سلام بهر شامم

– سلام

– خوب چیز تحریک کننده ای دیدی؟

– تو این مکان مزخرف همه چی کسل کننده است تا تحریک کننده

– سارا اونجاست

– سارا کیه؟

– نوه رادفر؟

– آره... سر يه ميز نشستيم

– چيزي بروز نميده

– نه... به همه چي بي تفاوته

– ساسان چي؟

– اون هنوز نيومده

– خوب امشب تمام چيزي ي رو كه دست گيزت شده رو برام ايميل كن

– باش_____ه

– خداحافظ

سارا از ميز بلند شد و از پلكان بالا رفت.

باروين به مهمان هايي نگاه مي كرد كه به احترام يكي از حضار تازه وارد شده ايستاده بودند. باروين بي تفاوت اطراف را از نظر مي گذراند.

مرد قد بلندي با كت و شلوار چرم به همراه دختری جوان كه دكلته ي زرد کوتاه عروسي به تن داشت وارد شد. از چهره مرد مي توانست متوجه شود ساسان است و آن دختر ريزه با چشم هاي آبي و دماغ كوچك سربالا و لبان قلوه اي اش با پوست گندمي و موهاي نسكافه اي فدرشت كه كج روي شانه اش بود مي توانست از سنش متوجه شد دختر ساسان است. دختر ساسان همان بيست را داشت مغرور بود و ناراحتي از تمامي حرركاتش مشخص بود. باروين باز هم بي تفاوت مشغول گذراندن اطرافيان از ديد بود. ساسان و دخترش به آن طرف عمارت رسيده بودند كه سارا از پله هاي طويل دوباره و پرغرور پائين آمد و سر ميز قبلي كه باروين هم دور آن نشسته بود. از اين رفتار سارا مي توانست پي ببرد تا اين حد از ساسان بدش مي آيد كه رفتاري دور از شان خودش انجام مي دهد.

خدمتكار با سيني تماما گيلاس به دست به سمت آن ها آمد.

– بفرمائيد

سارا بي تفاوت نگاهی به گيلاس ها انداخت حالش را نداشت

– واسم يه ليوان آب پرتقال بياريد

باروين خشك يك گيلاس برداشت و شروع كرد به آرام آرام مزه كردن آن.

سارا براي اطمینان از اين كه باروين سرگرد است. رو به او پرسيد

– شما تك فرزند جناب مهربان هستيد.

باروين در حالي كه نگاه از اطراف بر نمي داشت پاسخ داد

– نه

– خواهر داريد يا برادر؟

– مهسا

– پس خواهر داريد؟

اين بار باروين به سارا نگاه كرد

– مٲ شما كه خواهر داريد به اضافه يك برادر سهراب و سها

– بله فقط مي خواستم مطمئن شم

– از چي؟

باروين خواست به سارا يك دستي بزند كه سارا هوشمندانه پاسخ داد

– براي اينكه اينقدر منزوي و خشك هستيد پرسيدم.... متوجه منظورم ميشيد ديگه؟

باروين متوجه شد كه سارا قصد دارد بگويد او مانند تك فرزندها لوس و نجسپ است باروين بي خيال گيلاس را مزه كرد

– حتما لزوم نداره كه تك فرزندها لوس باشند خيلي از آدمها نجسپ و لوس هستن

سارا بي خيال لبخندي زد و آب پرتقالي كه چند لحظه پيش خدمتكار روي ميز قرار داده بود را نوشيد.

باروين فكر كرد چقدر خوب است كه مهسا اين گونه بي خيال و جبهه بگير نيست مهسا هميشه مهربان و خونگرم بود درست عكس باروين مغرور.

باروين گرمش بود از جا بلند شد تا به حياط عمارت برود.

داخل حياط مملو از گران قيمت ترين اتومبيل ها بود . در باغ بزرگ عمارت نگهبان وجود داشت عادي بود اما تعدادشان نه... حداقل بيست نفر كه كلت به كمرشان بود در گوشه هاي باغ به چشم مي خوردند.

روي صندلي اي نشست كه وسط گل ها قرار داشت. سرش را به عقب تكيه داد و چشمانش را بست. هميشه از جاهاي شلوغ و پر سر و صدا متنفر بود و هميشه از مهماني ها فراري اما اين بار براي كارش پا به چنين معر كه اي گذاشته بود. صدای تق تق كفشي روي جاده فرش وسط باغ به چشم مي خورد. دختر ريزي كه پالتو ابريشمي تا مچ پا به تن داشت و يك شال همان رنگي شل روي سرش انداخته بود.

باروين چشم هایش را با صدای افتادن چيزي باز كرد. صدای ناله های دختری به گوش می خورد.

بي خيال چشم هایش را بست اما لحظه اي با خود فكر كرد اگر مهسا هم بود بي خيال چشم هایش را می بست؟

باروين از جایش برخاست و به سمت ناله های دختر رفت. دختر روي زمين افتاده بود

– مي تونم كمكون بكنم

– من دارم جون ميدم شما مي پرسی ميتونی كمك کنی؟

باروين بي توجه به غر غر هایش به سمتش رفت و او را از زمين بلند كرد و پشتش را به دختر كرد كه به داخل برگردد

كه دوباره صدای افتادن چيزي از پشت سرش آمد . برگشت دختر باز نقش زمين شده بود.

– اي بيشور ..خو اكه حالم خوب بود مي ايستادم ديگه ..مي فهمی نمی تونم راه برم يعني چي

– چرا؟

– پاشنه كفشم شكست پام پيچ خورد

– الان كجا ميخواي بري؟

– فعلا که تو عین بز بز قندی منو نگاه میکنی قبرستون اما اگه کمکم کنی میخوام برم تو ماشینم از صدای این شلوغی نجات پیدا کنم

باروین کنارش نشست و دستش را دور شانه اش حلقه کرد و بلندش کرد.

– میشه بدویم بز بز قندی چجور نگاه میکنه؟

دختر ایستاد رو کرد به باروین و صورتش را جمع کرد و مات به باروین زل زد.
– این جور

باروین با دست مجبورش کرد راه برود.

– ناراحت شدی؟

– فکر میکنی اینقدر برام ارزش داری که ناراحت شم

– آشغال

– میتونی با ادب باشی..

– تو نیستی منم نیستم...

– ماشینت کدومه؟

– اون اسپورتیج زرد

کنار ماشین دختر ایستادند. دختر سوار شد و باروین برگشت. با خود فکر کرد چه دختر سبک و بی ادبی... به داخل برگشت... شام برای خودش کشید و سر میز نشست.

باروین بره کبابی را آرام آرام می خورد و سارا در حال سوپ خوردن بود که پدر بزرگ و جناب مهربان بالای سرشان حاضر شدند. سارا و باروین به احترامشان مغرور بلند شدند.

جناب مهربان دستی به شانه باروین زد

– خوب پدر جان چطور بود؟

– چی؟

– اینجا ، مهمانی و خانواده رادفر؟

– خوب

– پس اگر سارا جان فردا شب برنامه ای ندارن شب با جناب رادفر مهمان ما باشند.

سارا از مهمانی رفتن و آمدن خوشش نمی آمد حتی جز عروسی سها در مهمانی دیگری شرکت نکرده بود. اما شاید این جز نقشه های بهر شام بود

– من برنامه ای ندارم تصمیم با پدر بزرگ هست

پدر بزرگ با غرور به سارا نگاه کرد و دستش را روی شانه سارا گذاشت

– پس ما فردا شب مهمان و مزاحم شما خواهیم بود

– نفرمائید جناب رادفر شما همیشه مزاحم و دوست عزیز ما هستید

فرداشب به صرف شام مهمان مهربان بودند . بعد از یک خداحافظی طولانی با خانواده مهربان سارا با گفتن شب

بخیر به اتاقش رفت و بعد از تعویض لباس و پاک شدن آرایشش توسط مهسا خسته به

تختشرفت *****

باروین که به بی خوابی های شبانه عادت داشت بی خیال به اتاقش رفت. از درگاه در که وارد می شد صداس سنسور

اتاقش بلند شد. این دیگر ددیوانه کننده بود.

تکه تکه لباسهایش را کنار سنسور گرفت تا اینکه سنسور صدایش با قرار گرفتن کت در مقابلش زیادتر شد.

باروین کلافه لباس هایش را تعویض کرد و مقابل سنسور نشست و قسمت های مختلف آن را از نظر گذراند و در آخر

میکروفون ریزی مانند کنه را قسمت داخلی کت بیرون کشید.

از زمین بلند شد و میکروفون را برد به سرویس بهداشتی اختصاصی اتاقش و در داخل اسید 20٪ قرار داد تا به او

خوش بگذرد.

برگشت و روی تخت بزرگ مشکی اش دراز کشید و با گوشی همراهش با بهر شام تماس گرفت.

– الو سلام

– سلام باروین

– یه میکروفون مدل apv تو قسمت داخلی کت

– هر کسی به راحتی نمیتونه به این میکروفون ها دسترسی داشته باشه ، چطوری؟

باروین قضیه کمک به آن دختر را برای بهرشان توضیح داد

– پس احتمالاً وقتی کمکش کردی این کار رو کرده،

– احتمالاً... اما اون توی مهمونی نبود؟

– شاید جایی که تو نشسته بودی بهش دید نداشته بودی

– ببین بهر شام عمارت خیلی بزرگه اما قسمت مهمانی و ورودی اصلی عمارت با هم خیلی فاصله داشت همه مهمون ها

تو همون میدون دید بودن ... بعدش هم من یه بار وارد و خارج شدم

– پس چی میتونه باشه؟

– از سارا می پرسم ... شاید شناختش

– اون عمارت سرتاسر پر دوربین و میکروفنه

– داخل عمارت نمی شه اما فردا شب اونا اینجا دعوتن ... اینجا که میکروفون و دوربین های رادفر وجود نداره ..

– آره .. اما اگه اون میکروفون متعلق به رادفر ها نباشه پی باروین؟

– نمیدونم من امشب چهره اش رو رو ورقه طراحی میکشم سارا احتمالاً می تونه شناسایی کنه

– پس فردا شب بهم خبر بده... خواهرت داخل عمارت بود؟

– من ندیدمش اما آره... صبح کاراش رو درست کردم و فرستادمش

– خوبه شبت بخیر

– شب بخیر

باروین از تخت برخاست و روی صندلی میز تحریرش نشست و یک برگه طراحی و قلم طراحی از کتو بیرون کشید و مشغول شد.

نگاهی به چهره مقابلش انداخت کاملاً شبیه بود.

ساعت سه و نیم بود و او تازه به تختش برای خواب رفت.

سارا نگاهی به خودش در آینه قدی بزرگ اتاقش انداخت

کت و شلوار خوش دوخت شیکی به رنگ سفید براق به تن کرده بود که از زیرش پیراهن خاکستری تیره به تن داشت. مهسا موهایش را تماماً بیگودی کشیده بود و کج حالت داده بود. آرایشش را جز رژگونه و رژ و ریمیل ادامه نداد تازه به نظرش زیادی هم بود. کفش های پاشنه بلند مشکی براقش را به همراه کیف کوچکی که کیف پول و همراهش در آن قرار داشت ست کج انداخت و شال براق مشکی را روی سرش مرتب کرد و به طبقه پائین رفت.

- من آماده ام

پدربزرگ نگاه تحسین برانگیزی اما خشک به سارا انداخت

- بریم

پدربزرگ هم مانند همیشه خوش تیپ و خوش پوش بود کت و شلوار توسی براق به همراه پیراهن دودی به تن داشت.

درباز شد و سارا بنزش را داخل حیاط جناب مهربان کرد.

حیاط تماماً سبز پوش بود و وسط حیاط حاده سنگفرش آجری قرار داشت. سارا و رادفر بزرگ به طرف راه پله ی

دوطرفه ای که زیبا سنگبری شده بود رفتند.

خانواده مهربان بالای پله ها برای میزبانی آماده بودند.

بعد از یک خوش آمد گویی مفصل وارد خانه شدند دکور خانه تماماً سفید و استیل بود و در اطراف خانه بامبو های

بزرگی قرار داشت

خانه بزرگی بود همینطور شیک و مدرن...روح داشت این تنها برتری اش نسبت به عمارت بود.خانه ی دوبلکس و دید

داری بود.

بعد از پایان پذیرایی خدمتکار سارا شروع به ارزیابی خانواده مهربان کرد.

خانوم مهربان که کت دامن طلایی به تن داشت و موهایش را بالای سرش زیبا جمع کرده بود و یک آرایش ملایم نقره

ای داشت.

جناب مهربان کت و شلوار مشکی براق به تن داشتند و پیراهن نقره ای ختم آن بود و بازهم خوشتیپ و مهربان به نظر

می رسید.

نوبت باروین رسید. مانند شب قبل اسپرت شیکی زده بود. شلوار جین قهوه ای تیره به پا داشت و یک پیراهن اندامی

اسپرت قهوه ای به تن داشت. موهایش مانند دیشب به سمت بالا آراسته بود و در گردنش گردنبند طلا سفید نازکی

به چشم می خورد. دست هایش هم در حصار دستبند های چرم بود و در دست چپش حلقه ی بسیار زیبایی به چشم می

خورد. چشم های نافذ اما سرد و یخس در قاب عینک دور سیاهی بود که با این عینک با نمک شده بود.

باروين هم بي تفاوت و مغرور سارا را از نظر مي گذراند.

بزرگترها در حال گفت و گو بودند و سارا و باروين بي خيال ميوه مي خوردند كه كودك يك ساله نازي به طرفشان آمد.

– با... با

پدربزرگ لبخندي زد و گفت

– نگفته بودي مهربان جان فرزند به اين كوچيكي داري

باروين خشك از جا برخاست و كودك را بغل كرد و دوباره نشست و كودك را روي پايش قرار داد. روي سرش را بوسيد

– جناب رادفر ... دلسا دختر منه

رادفر با تعجب پرسيد

– مگه تو ازدواج كردي باروين جان؟

– بله

– من همسر شما رو نديدم

باروين خشك گفت

– منم بعد از تولد دلسا نديدمش

– متاركه كردي؟

باروين مات رادفر را نگاه كرد

– سنش كم بود سر زايمان فوت شد

– متاسفم

– ممنونم

سارا با دقت به دختر كوچولوي نازي كه در آغوش باروين جول مي خورد نگاه مي كرد

سفيد و توپول بود. موهايش قهوه اي روشن بود. چشم هايش عسلي و درشت بود. بيني كوچك و لبان نازي داشت كه در قالب دهان كوچكي در صورت ناز دلسا نقش بسته بود.

تازه در اين تاپ و شورت صورتي ناز بسيار زيباتر به چشم مي آمد.

– ميشه بغلش كنم

باروين بدون هيچ حرفي دلسا را در آغوش سارا قرار داد.

سارا دلسا را در بغل گرفت و با مهرباني به دلسا نگاه ميكرد.

– خوشتل خانوم... چه ناناسي تو توپول خانوم

دلسا خوشحال مي خنديد و وول مي خورد.

باروين رو كرد به سارا و گفت

– ميشه بيارينش بالا

سارا نگاهی به بزرگترها كرد كه باز گرم گپ و گفت بودند. به طرف طبقه هاي بالا رفت در اولين اتاق را زد

- میتونی بیای تو

سارا لب تخت نشست و نگاهی به اتاق باروین انداخت. دو بالکن در اتاقش وجود داشت که در بین در دو تراس تخت خواب دو نفره بزرگ مشکی قرار داشت. و غیر یک میز تحریر و میز آرایش مشکی براق وسیله ی دیگری در اتاق وجود نداشت. رنگ دیوار پوش ها هم قرمز خیلی مات و کم رنگ بود. روی دیوار مقابل تخت شاستی بزرگی از عکس دختر نوجوان نازی وجود داشت. دختر دامن کوتاه اسپرت زرد به همراه تاپ سفیدی که پشت گردن گره می خورد و پشتش با چند بند به هم متصل شده بود کفش با زست زیبایی روی یک قلب قرمز نشسته بود و یکی از کفش سفید پاشنه بلند بندی اش را در دست داشت و دیگری کنار ش افتاده بود. موهایش نسکافه ای بود و بالای سرش با جمع شده بود و جلوی موهایش کج کنار گوشش جمع شده بود. سفید پوست بود و خوش استایل... ابروهای سر بالا قهوه ای و چشم های طلوسی و گونه های برجسته ای که با رژگونه گل به ای رنگ گرفته بود و لبان قلوه ای آجری که در صورت گردش جمع شده بود.

دو طرف شاستی ، دوشاستی کوچکتر وجود داشت که دو عکس با ژست های مختلف از باروین و آن دختر در لباس عروس و داماد وجود داشت.

بقیه دیوار را هم شاستی های کوچک از خانواده مهربان پوشش داده بود.

سارا مغموم نگاهی به باروین انداخت

- اسم همسرتون چی بود؟

- ترانه

- میشه بدونم چند سالش بود؟

- وقتی ازدواج کردیم من بیست و هشت و اون هفده اش تموم نشده بود و اون هجده سالگی من و رها کرد

- متاسفم

- برای من؟

- برای غم از دست دادن همسرتون

- ممنونم... این چهره ای هست که دیشب من بهش کمک کردم و اون تو کت من یکی از بهترین میکروفون های

موجود دنیا رو قرار داده.. بین میشناسیش

باروین برگه طراحی را در دست سارا قرار داد و دلسا را از بغلش بیرون کشید

- من اتاق کناری ام

- باشه

سارا با دقت به تصویر دخترک نگاه کرد. خیلی شبیه ترنم مادرش بود اما او را تا به حال ندیده بود

از جا بلند شد و به اتاق بغلی رفت.

تخت صورتی که در حصار نرده های سفید بود در بین حریرهای وسط اتاق قرار داشت. تمام اتاق از انواع عروسک ها مملو بود و دیوار پوش ها و پرده ها تماما صورتی کم رنگ بود. دلسا درون تخت زیبای عروسکس اش خسته شیشه به

دهان داشت.

و باروین کنار تخت روی زمین نشسته بود و به دخترش با دلتنگی نگاه می کرد گویی در دلها نشانه هایی از ترانه می دید. با عشق به صورت دلها نگاه می کرد.

سارا دستش را روی شانه باروین گذاشت

– خودت رو اذیت نکن ...

باروین ناگهان برگشت و سارا را که در کنارش روی زمین بود درآغوش گرفت. سارا شوکه شد نه از این که درآغوش باروین بود از این که باروین روی شانه سارا اشک می ریخت.

– دارم بدون وجودش ذره ذره میمیرم... الانم اگه هستم فقط واسه خاطر یادگاریشه

– تو باید باشی. سخته... درد عشق کشیدن سخته اما تو الان پدر یه موجود پاک از ترانه ای

باروین پس از مدتی از جا بلند شد و رفت به اتاق خودش.

سارا شیشه شیر را از دهن دلها آرام بیرون کشید و روی سرش را مهر گونه بوسید. سارا هم بی مادر بزرگ شده بود

حتی بدون پدر

سارا با کسب اجازه وارد شد

– این چهره برام آشناس شبیه مادرمه... اما تا حالا ندیده بودمش ..

– دیشب تو مهمونی بود

– مهمون های ما بدون کارت اجازه ورود ندارن..

– پس اون کارت ورود داشته

– آره .. اما من تو مهمونی ندیدمش

– شما لیست مهمونا تون رو دارین؟

– آره... دست بانو سر خدمتکارمونه

– باید ازش بگیری

– چجوری ؟

– نمیدونم میتونی از بهر شام پیرسی...

– می پرسم

– بریم پائین

– باشه

سارا به یکی از خدمتکارها گفته بود بانو را تا 5 دقیقه دیگر در اتاقش می خواهد و حالا بانو حضور داشت

– ببین بانو.. وقتی من اخراجت میکنم فقط من می تونم ببخشمست .. می دارم بمونی اما یک شرط داره

– بفرمائید سرکار رادفر..

– من می دونم که تو خبر ببر من واسه پدر بزرگ و ساسانی..

– همسر من؟ بهر شام همسر من همیشه؟

– همیشه غصه نخور

– نمیخورم... پس فعلا خدا حافظ

– خداح... _____

هنوز هم کلافه بود. نفسش را حبس کرد و چشمانش را بست. تصویر در آغوش بودن با باروین جلوی چشمانش پرده انداخت.

با این که فقط از روی هم دردی بود اما احساس گناه می کرد. باید یه بهر شام زنگ می زد.

صدای بهر شام در گوشی همراه سارا پیچید

– الو سارا

– سلام

– سلام خوبی؟

– نه احساس گناه می کنم

بهر شام مردد پرسید

– چرا؟

سارا جریان همدردی دیشبش را برای بهر شام گفت. بهر شام نفس عمیقی کشید و آرام گفت

– عیب نداره خودتو اذیت نکن

– منو بخشیدی؟

– تو هیچ کار اشتباهی انجام ندادی... من هم تو رو می شناسم هم باروین رو

– ممنونم... دلم واسه دخترش می سوزه... برای بی مادر بودن خیلی زوده

– خوب آره... اما باروین باید ازدواج کنه دلسا گناه داره

– بی مادری سخت ترین درد تو دنیاست

– منم همچین دردی رو کشیدم

– سهراب خوبه؟ تو چطوری؟

– من خوبم سهرابم خوبه... میدونی واسه تولدت می بینیم؟

سارا با تعجب پرسید

– نه ؟ چطور ممکنه؟

– رادفر بزرگ با سهراب تماس گرفت و از اون دعوت کرد و سهراب هم گفت با دوستش که من باشم میاد

– خطری شما رو تهدید نمی کنه؟

– جز دوری عزیزم منو نگران نمی کنه

– نباش... خوشحالم که به زودی می بینمت

– منم خوشحالم...چی بیارم برات؟

– هر چی خودت دوس داری

– باشه مراقب خودت باش ما پس فردا صبح عمارتیم

– منتظر تونم...خدا حافظ

– خدا نگهدار

سارا آسوده نفسی کشید. مهسا را خواست.

– بله سرکار رادفر

– تو عین بقیه نیستی..اسمم سارا است

مهسا دست فشرده شده سارا را فشرد

– سارا جون منم سمیه ام

بعد هم چشمکی به سارا زد.

– آماده شو بریم لباس بخریم...واسه تولدم می خوام

– عالی...تا ده دقیقه دیگه تو باغ عمارت منتظر تونم خوبه؟

– آره

مهسا از اتاق خارج شد. و سارا بعد از تعویض لباس هایش با یک مانتو شلوار کتان مشکی به همراه کیف و کفش کتان سفید شال مشکی براقش را به سر انداخت و با زدن یک رژ گونه از اتاقش خارج شد. از بالای راه پله ها بانو را صدا زد بانو با نایلونی در دست مقابل سارا پائین پله ها حاضر شد.

– بفرمائید سرکار رادفر

سارا نایلون را گرفت و از عمارت خارج شد. مهسا کنار ماشین های عمارت بود. یک مانتوی بلند حریر که روی کمرش کمر بند سفید می خورد بایک جین مخمل سفید پوشیده بود و کیف و کفش و شالش هم سفید بود.

– سلام سارا

– سلام بریم

هر دو سوار بنز سارا شدند و سارا به سمت پاساژ رضا می راند.

– سارا میشه بدونم چند سالته؟

– بیستم تموم میشه...

– تولدت پیشاپیش مبارک...

– ممنون...دیشب منزل شما دعوت بودیم...دلم واسه ترانه و دلسا کباب شد

– ترانه دختر خوبی بود همه دوستش داشتیم اما حیف که زود از پیش ما رفت...با رفتنش کمر باروین شکست

– عاشق بودن؟

– عاشق؟ میمردن واسه هم ... با عقل عاشق شده بودند که خوشبخت بودند...

– متاسفم...مادرتون از دلسا مراقبت میکنه؟

- همه مراقبتش اما همیشه باروین پیش دلساست....مهمونی هم نمیره دیشب استسنا بود

- سرکارش هم دلسا رو می بره؟

- نه ... باروین دیگه سر کار نمیره؟ شرکت پدر مدیر عامله

- مگه سرگرد نیست؟

- چرا اما چون این کار خطر و وقت زیادی می برد...قیدش رو زد و مشغول دلسا شد

- باروین هم آدم خشکیه نه؟

- آره این واسه مرگ ترانه نیست از اول همین طور بود. سالها انگلیس تنها بود و بعد متوسطه رو برگشت ایران و بعدش هم شغلش ..این ها تنها دلایلی هست که من ازش خبر دارم

- خوبه تو دلیل داری؟ من تا یه سال پیش نه هیچ احساسی داشتم نه گریه و خنده کردم...با کمک امیر برگشتم ولی هنوزم امیر میگه چشمام بی روح و یخیه

- آره...من چشما تو خیلی دوست دارم اما راستش رو بخوای کمی ازشون می ترسم

- ترس؟ تو سروانی...

- یه جور فرار...سروان ها هم می ترسن

- شاید

ماشینش را در پارکینگ پاساژ پارک کرد و با مهسا از طبقه اول شروع به گشتن کردند.

طبقه چهارم بودند که سارا مقابل یک پیراهن مجلسی ایستاد. مهسا نگاهی به لباس انداخت.

لباس حریر مشکی که پشت نداشت و بند های جلو لباس پشت گردن گره می خورد. لباس تا کمر تنگ بود و بعد طبقه طبقه کلوش می شد. جلوی لباس تا انتهای رون بود و طبقه طبقه تا پشت لباس بلند تر میشد و پشت لباس تا مچ بود. روی کمر تنگ لباس هم کمربند سفید چرم پهنی می خورد.

لباس بسیار شیک و خوش دوختی بود.

- چگونه؟

مهسا با لبخند گفت

- عالی

لباس در تن سارا بسیار بهتر و زیباتر به نظر می رسید. اشانتیون ست لباس هم گردنبند و دستبند و پابند و گوشواره چرم سفید بود.

سارا پس از خرید لباس از مغازه دیگری یک صندل که تا زانو بند داشت و چرم سفید و بی پاشنه بود رسید عالی بود. آن را هم خرید

- مهسا بریم اونطرف یک کت هم بخرم

سارا از مغازه دیگری کت بسیار زیبایی خرید که تور بود و فقط با نگین سفید به شکل های مختلف پوشیده شده بود می خواستند برگردند که سارا هوس کرد برای همه خانواده اش کادو بخرد

برای بهر شام پیراهن مشکی زیبایی به همراه یک دستبند سفید چرم خرید. برای سهراب هم از همان پیراهن و دستبند به رنگ قهوه ای خرید. برای رادوین چند تا ماشین بزرگ و چند دست لباس خرید. برای خواهر نازش دو مانتوی مدل جدید و فوق العاده شیک خرید. برای مهسا هم یک سرویس نقره بسیار زیبا خرید. می خواستند به پارکینگ برگردند که سارا به مغازه دیگری رفت و از آنجا چند عروسک ناز خرید و خارج شد این ها را برای دلسای زیبایش خریده بود.

تعداد نایلون های بسیار را در صندلی عقب اتومبیل قرار دادند و به طرف خانه راه افتادند. سارا از بودن در عمارت راضی نبود به همین دلیل برای ناهار مقابل یک رستوران کوچک اما شیک پارک کرد. هر دو منتظر آماده شدن سفارششان بودند. سارا نگاهی به داخل کیفش انداخت و نایلونی که بانو به او داده بود را خارج کرد. داخلش یک نامه تومار مانند قرار داشت آنرا گشود. در بین دویست تا اسامی چشمش به آسوده فامیلی برخورد. تمنا آسوده. یعنی می شد خاله سارا؟ سارا مگر خاله داشت؟ چهره ای که باروین کشیده بود شاید دختری همسن سها بود؟ مگر میشد خاله ای آنهم با این سن کم داشته باشند؟ بعد از اتمام ناهارش با باروین تماس گرفت. باروین سرد و خشک پاسخ داد.

- بله؟

- سلام باروین سلام

- بله سلام

- اون چهره... تنها اسم ناآشنا اینجا تمنا آسوده است.

- خوب میشناسیش؟

- هم فامیل مادرمه... یعنی با شباهت چهره و فامیل میشه گفت خاله

- خوبه... ممنون کار نداری؟

- خاورت اینجا است میخوای باهاش حرف بزنی؟

- ممنون پس خدا حافظ

- خدانگهدار

سارا گوشی همراهش را به مهسا داد. پس از پایان صحبت های باروین و مهسا از رستوران خارج شدند و به عمارت رفتند.

سارا از مهسا خدا حافظی کرد و هدیه اش را به او داد و به خدمتکارها گفت نایلون های خرید را برایش ببرند به اتاقش. پس از تعویض لباسهایش و جابه جایی خرید هایش خسته به تختش پناه برد. روز تولدش بود و از این که به زودی برادر و امید زندگی اش را می بیند بسیار خوش حال بود. با پوشیدن لباس مانند فرشته ها شده بود و این رضایت بخش بود. مهسا از صبح روی موهایش کار می کرد و آنها را فوق العاده زیبا روی سرش جمع کرد و حالا روی صورت سارا آرایش زیبایی را می نشاند. رژ و رژگونه گلبه ای و سایه اش را ترکیب زیبایی از مشکی براق و مات و کمی گلبه ای و نقره ای زد مژه های پرش را

با ريمل پر و حجيم كرد و براي بروهايش قالب گذاشت.

سارا ست لباسش را هم انداخت و با پوشيدن كت نگيني اش و تشكر از مهسا از اتاق خارج شد.

همه جمعيت حاضر با تحسین و حسرت به سارايی که در آن لحظه بی شباهت به فرشته ها نبود می نگریستند و کف می زدند. سارا هم بی خیال و مغرور اطراف را از نظر می گذراند تا اینکه چشمش به بهر شام و سهراب افتاد که با لبخند و تحسین به سارا نگاه می کردند.

به پائین پله ها که رسید سیل تبریک گویان به سمتش سرازیر شد. برای آنها سر تکان دادو مقابل برادرش ایستاد و سهراب را در آغوش کشید.

– سلام سارايی تولدت مبارک

– ممنونم

– عین فرشته هاشدی

– ممنون

مقابل بهر شام ایستاد بهر شام نگاه مهربانی به رویش زد و با عشق سارا را در بر گرفت

– تولدت مبارک گل نازم

– مرسی بهر شام

– از این که می بینم همچین فرشته ای مال منه میخوام از ذوق بمیرم

سارا آرام به شانه اش مشتی زد و گفت

– خدا نکنه بهر شام

– قربونت برم تولدت مبارک

– ممنونم راستی سهراب پدر بزرگ رو دیدی؟

– آره هنوزم سرسخت اما مهربونه... حیف که ساسان پدر بزرگو واقعن از ما دور کرده

– همیشه همینطوره

– برو باروین شون اومدن

خانوم و آقای مهربان با رادفر بزرگ مشغول صحبت بودند . سارا به سمت باروین رفت که بی خیال و بی تفاوت سعی در مرتب کردن دامن صورتی دلسا داشت.

سارا مقابل باروین ایستاد

– سلام جناب مهربان

– خوبی ؟

سارا بیتفاوت گفت

– بله...خوش اومدید

– ممنون...تولدت مبارک

سارا سری تکان داد و باروین دوباره مشغول دل‌سا شد. سارا از باروین فاصله گرفت و بین سهراب و بهر شام ایستاد گویی کنار این دو آرامش و امنیت داشت.

بهر شام لبخندی به سارا زد.

– سارایی اون دختر بچه دل‌ساست؟

سارا لبخندی زد و گفت

– آره خیلی نازه نه؟

بهر شام سرش را پائین تر آورد و آرام گفت

– آره اما بچه ما نازتر میشه

سارا لبخندی زد و چیزی نگفت... بهر شام خیلی تند می رفت

تولد هم به خوبی پیش رفت. هدیه سهراب یک ساعت طلا سفید و شیک بود. بهر شام هم یک گردنبند برلیان به سارا هدیه کرد.

باروین به سارا یک دستبند طلا سفید هدیه داد و پدر بزرگ برای سارا یک سرویس برلیان گرفته بود.

سارا بعد از اتمام جشن به بالا رفت و بعد تعویض لباس و استحمام خسته به تختش رفت.

صبح ساعت 10 از خواب برخاست. دیشب سهراب و بهر شام مهمان رادفر بزرگ بودند.

سارا در سرویس اختصاصی اش دست و صورتش را شست و مسواک زد.

شلوار پاچه گشاد مشکی براقش را به همراه یک تونیک سفید چسب به تن کرد. موهایش را بعد از شانه کردن بالای سرش جمع کرد.

شال سفیدش را که در آن رگه های توسی وجود داشت به سر کرد و جلوی آئینه میز آرایشش ایستاد.

مانند همیشه موزون و جذاب بود. جدیدن خیلی خودش را ارزیابی میکرد..

لبخندی زد کاش پدر و مادرش بودند و اینهمه تغییر را در سارا میدیدند

از اتاق خارج شد و به سمت پله های طویل عمارت رفت .

بعد از پشت سر گذاشتن سیر زیاد پله ها به طرف آشپزخانه رفت.

رادفر مانند همیشه سر میز نشسته بود و کنارش جای قبلی سها ، سهراب نشسته بود و بهر شام کنار دستش.

سارا با گفتن – سلام صبحتون بخیر

پشت میز نشست همه پاسخش را دادند. رادفر بزرگ و سهراب در حال صحبت بودند و بهر شام مهربان به سارا نگاه می کرد.

سارا با لبخند مهربانی پاسخش را داد. بعد از صرف صبحانه رادفر بزرگ از عمارت خارج شد.

سارا و سهراب و بهر شام هم آماده شدند و به پارکی نزدیکی های عمارت رفتند تا از شنود ها و میکروفون ها خلاصی ها داشته باشند.

سهراب روی چمن ها نشست و سارا و بهر شام هم کنارش روی نیمکت نشستند.
 سهراب آغاز کننده بحث بینشان شد.
 - بهر شام کی میتونیم بریم قسمت های ممنوعه عمارت؟
 - وقتی که رادفر بزرگ و حتما ساسان داخل عمارت نباشند
 - نگهبانا و خدمتکارا؟؟؟؟؟؟
 سارا ادامه حرف سهراب را گرفت
 - و همینطور دوربین ها و میکروفون ها؟؟؟؟؟؟؟؟
 به رشام سرش را تکان داد و گفت
 - دوربینا رو از سیستم اصلی خارج می کنیم و خدمتکار ها رو سرگرم انجام کاری می کنیم و نگهبانا با کمی بیهوشی یا ماده خواب آور از پا در می آریم...و ما به میکروفون ها و شنودها کاری نداریم..
 سارا و سهراب به نشان فهمیدن سری تکان دادند.
 بعد از خوردن بستنی دوباره به عمارت برگشتند و بنا به تصمیم بهر شام و خواست سهراب باید زودتر نقشه یشان را پیاده می کردند.
 سارا به اتاقش برگشت و بهر شام و سهراب که به خواست هردو یشان هم اتاقی شده بودند به اتاقشان برگشتند.
 سارا لباسهایش را تعویض کرده بود و بی هدف روی تختش دراز کشیده بود. آرامش جمع می کرد برای روزهای طوفانی در که انتظار این عمارت و رادفر ها بود
 گوشی همراهش به صدا در آمد. عکس سهای مهربان روی صفحه نقض بسته بود .
 - جونم سها؟
 - سلام سارا..من دستم به شما 3 تا برسه می کشمتون
 - باز چی شده؟
 - چی شده؟ شما کجایین ؟
 - خونه؟
 - اوا ؟ راست میگی؟ چرا در رو باز نمی کردین؟
 سارا هول شد. مگر سها و امیر تور 6 ماهه نبودند؟
 - مگه شما کجایین؟
 - معلومه دم در خونه ...یک کار فوریتی برامون پیش اومد برگشتیم اصفهان
 سارا سکوت کرد بدتر از این نباید رخ می داد. ناگهان صدای بلند سها در خط پیچید..
 - کجایین شما؟؟؟؟؟؟؟؟
 سارا آرام توضیح داد
 - شما که نبودین ماهم طاقت نداشتیم بیکار و تنها باشیم رفتیم شمال؟
 سها آرام و مشکوک گفت

- وسط سال و بیکاری؟
- من که ترمم تموم شد سهرابم که بیکاره بهر شامم به خواست من مرخصی گرفته
- مطمئنی؟
- آره ... تو خوبی؟ امیر و رادوین چطورن؟
- ما هم خوبیم.. شما ها خوبین خوش میگذره؟
- ما هم خوبیم و اینجا هم خوبه..
- کی برمیگردین؟
- به سهراب و بهر شام میگم احتمالا تا دو یا سه روز دیگه برمیگردیم
- زود برگردین من تنها حوصلم نمیداد
- چشم به امیر سلام برسون و مراقب خودتون باش
- شما هم همینطور خدا حافظ
- باشه خدا حافظ
- سارا از جا بلند شد و از اتاقش خارج شد . به سمت اتاق سهراب رفت. به در چند ضربه و با کسب اجازه داخل شد. سهراب و بهر شام لبه تخت نشسته بودند و سارا دم گوش برادرش توضیح داد و بعد سهراب برای بهر شام تو ضیح داد.
- بهر شام آهسته گفت :
- امشب نقشه ای برای نبود ساسان و رادفر بزرگ می چینیم بعدش از فردا آماده میشیم و فردا شب میریم ممنوعه ها...
- سارا سری تکان داد و خارج شد و به اتاق خودش برگشت.
- بهر شام داخل باغ عمارت شد و با باروین تماس گرفت.
- بهر شام؟ سلام
- سلام باروین
- مشکلی پیش اومده؟
- آره ... ما باید فردا شب نقشه اصلی رو پیاده کنیم
- رادفر رو چیکار میکنی؟
- باید به یه بهونه ای خونه رو خالی کنیم حتی سارا هم نباید باشه؟
- من و تو و سهراب؟
- آره...
- به مادرم میگم رادفر و ساسان رو فردا دعوت کنه که راحت باشیم . سهراب هم کسالت داره نمیره..
- خوبه.... این خدمتکارا و نگهبانا ساعت هشت یه ربع استراح دارن می تونیم بهشون داروی خواب آور و بیهوشی رو بدیم.

- به چه بهونه ای از دست ما چیزی می خورن؟
 بهر شام پس از سکوت کوتاهی پاسخ دادند صدا در آمد
 - برای خبر ازدواج من و سارا شیرینی پخش میکنیم که تو شون مورفین و بیهوشی زیادی تزریق کردیم...
 - خوبه منم به بهونه کار از خونه خارج میشم
 - هشت با شیرینی بیرون عمارت منتظرتم
 - باشه
 - خدا حافظ
 بهر شام نفس آسوده ای کشید. نقشه را به سهراب اطلاع داد.
 سر میز ناهار رادفر و سارا و سهراب و بهر شام نشسته بودند. همه آرام مشغول صرف ناهار بودند. رادفر آسوده بود و تشویش از نگاه سارا و سهراب می بارید.
 هر سه زودتر از همیشه بعد رادفر بزرگ به اتاق هایشان برگشتند.
 سارا نگران برادر و همسر آینده اش بود، سهراب و بهر شامش...
 بهر شام فقط در نگرانی سارایش بود اگر او نتواند از پشش برآید سارا تنها می ماند و بهر شام برای عشقش چنین نمی پسندید.
 سهراب فقط انتظار می کشید اینکه عقده هایش را سر اعدام ساسان خالی می کند...

 سارا روی تختش دراز کشیده بود که با صدای در اتاقش از جا برخاست.
 - بله؟
 - بهر شامم
 سارا در را گشود و بهر شام وارد شد
 - سارا جان من 5 جای ماشینت منتظرتم
 - باشه
 بهر شام می خواست سخت سارایش را در آغوش بگیرد اما شنود ها و دوربین ها مزاحم همیشگی اش بودند.
 بهر شام می خواست سخت سارایش را در آغوش بگیرد اما شنود ها و دوربین ها مزاحم همیشگی اش بودند.
 سارا آرام از بهر شام خواست بشیند.
 - نه مزاحمت نمی شم... بیرون می بینمت
 و با لبخند تلخی سارا را تنها گذاشت. سارا بعد رفتن بهر شام غم بارید اشک بارید حسی درونش را به آتش می کشید
 نمی خواست عشقش را از دست بدهد.
 سارا بعد از اینکه دست و صورتش را با آب سرد شست. لباس هایش را با یک جین مخمل مشکی و یک مانتوی بلند مشکی براق که زیر سینه تنگ و بعد کلوش می شد عوض کرد.

موايش را با كليپش بالاي سرش جمع كرد و رژ گونه و ريمل زد. شالش را سرش كرد و كيف بزرگ مشكي اش را برداشت و با پوشيدن پاشنه بلند هاي مشكي اش خارج شد.

بهرشام کنار بنز سارا منتظر به زمين چشم دوخته بود. سارا نگاهی به بهرشامش انداخت. جين مشكي به همراه پيراهن مشكي براق و كت اسپرت مشكي... او هم سراسر مشكي بود

هر دو انتظار سياه پوشي عشق نوشگفته شان را داشتند. سارا آرام گفت

— سلام بریم

بهرشام هم با تكان دادن سر موافقت كرد و داخل ماشين سارا نشست.

سارا از باغ خارج شد بي هوا می راند. وقتی متوجه شد در يکی از پارکهای منطقه متوسط تهران بودند که خلوت بود. به خواست بهرشام ماشينش را پارک کرد و از ماشين خارج شدند.

روی چمن های خلوت که کمتر کسی می رفت و می آمد نشستند. بهرشام روی چمن ها دراز کشيد

سارا هم کنارش دراز کشيد و سرش را روی بازوی بهرشام قرار داد. دوباره سارا غم می باريد .

سکوت کرده بودند به پايان تلخشان فکر می کردند.

سارا دستش را دور شكم بهراشم حلقه كرد و سرش را روی سينه بهرشام قرار داد.

— تو به من قول دادی ...اگه می خواي تنهام بزاری من نمی زارم فردا شب کاری انجام بدی...

بهرشام دستش را دور کمر سارا حلقه کرد.

— من به تو قول دادم تا جایی هم که بتونم پاش می مونم اما همه چی به دست من نيست چی بهتر از اين که پای عشقم جونمو بزارم؟؟؟

اشکهای سارا بی وقفه می باريد و بهرشام هم مردانه اشک می ريخت.. هر دو از فردای بدون هم ميترسيدند

ساعتي بعد از جا بلند شدند و صورت هایشان را درآبخوري پارک شستند و دوباره داخل اتومبيل سارا نشستند.

— کجا بریم؟

— مرکز خرید...

سارا به پاساژ بزرگی که با سها آنجا آمده بود رفت.

سارا و بهرشام برای هم خريد می کردند. گویی می خواستند اگر قرار است بار آخر باشد سنگ تمام بگذارند.

بعد از سه ساعت خريد به کافی شاپی رفتند و گلاسه شکلات و کيك خوردند..

اولين باری بود دونفري اينهمه ساعت بيرون بودند

اولين باری بود کسی خبر نميگرفت

ساعت نه و نيم بيرون عمارت بودند. بهرشام سارا را درآغوش گرفت و سخت فشرد هردو می انديشيدند که شايد فرصتی نباشد و چقدر تلخ بود فکر اين آخرين آغوش...

هر کدام با خريد هایشان وارد عمارت شدند و به اتاق هایشان رفتند.

برای شام پائين نرفتند ..هيچ کدامشان ...خوابی راحت برای فردایی که هيچش معلوم نبود.

صبح روز بعد سارا زودتر از همیشه برخاست. استحمام کرد و جین سفید و تونیک تنگ سفیدی را که دیشب بهر شام برایش خریده بود را به تن کرد بعد سشوار موهایش آنها را با کش بالای سرش جمع کرد و شال حریر سفیدش را به سر کرد. از عطری که محبوب محبوبش بود زد و با زدن رژ گونه از اتاق خارج شد.

داخل آشپزخانه رادفر بزرگ مشغول منتظر آنها بود سارا گونه اش را بوسید.

کاش پدر بزرگ همیشه خوب بود.. همیشه خودش بود..

کاش آنقدر ساده نبود که گول حرف های ساسان را بخورد

– سلام پدر بزرگ

– سلام سارا جان.. خوبی بابا؟

– ممنونم

– سارا در سکوت منتظر سهراب و بهر شام بود. پدر بزرگ دستش را روی دست سارا قرار داد و ملایم پرسید

– دوستی داری سارا؟

سارا می دانست منظور پدر بزرگ بهر شام است لبخند غمگینی زد

– آره پدر بزرگ....

– من تو رو خوشبخت میبینم لیاقت تو رو داره...

سارا لبخند غمگینی زد و ساکت ماند. بهر شام و سهراب هم آمدند پاسخ سلام هر دو را داد.

بهر شامش یک پیراهن سفید اندامی با یک جین سفید که خرید سارا بود را به تن داشت.

در دست هر دو حلقه های برلیانی به چشم می خورد... یک سان و یک شکل و یک احساس

صبحانه که صرف شد پدر بزرگ گفت

– امشب ما مهمان جناب مهربان و خانوادش هستیم.

سارا سری تکان داد و سهراب گفت:

– متأسفانه من حال مساعدی ندارم اگر بهتر شد که همراهیتون میکنم و گرنه عذر خواهی می کنم

– پس تا قبل رفتنمون خبر بده

– چشم پدر بزرگ

رادفر بزرگ از آنها فاصله گرفت و از عمارت خارج شد. سهراب رفت اتاقش که یا سها تماس بگیرد. بهر شام و سارا

هم در حیاط عمارت قدم می زدند و از احساس خود می گفتند و می گفتند و...

تا آمدن رادفر بزرگ در حیاط بودند و با آمدن رادفر بزرگ داخل عمارت شدند و برای صرف ناهار آماده. سر میز همه با

آرامشی نه چندان واقعی ناهار میل می کردند.

بهر شام و سارا که فقط با غذاهایشان بازی می کردند و بعد از ترک کردن میز توسط رادفر همه از جا بلند شدند و به

اتاق هایشان برگشتند.

سارا با چند مسکن خواب را به خودش تحمیل کرد.

بهرشام به دور از دید دوربین ها وسایل مورد نیازش را آماده می کرد و سهراب سر خاک پدر و مادرش رفته بود. سارا ساعت پنج از خواب بیدار شد. اتاقش را مرتب کرد تا زمان از دست بدهد هر چند که نیم ساعت از وقتش بیشتر صرف نشد. پیامی به بهرشام فرستاد " میتونی بیای اتاقم " و لحظه ای بعد بهرشام ضربه ای به در اتاق سارا نواخت. سارا آرام در را گشود و بهرشام هم آرام داخل شد و لبه تخت سارا نشست.

- سارا ببین امشب هر اتفاقی که بیفته تو نباید خودتو بازی... من اگه قرار باشه نباشم نمی زارم برات مشکلی باشه... اگه بودم با هم اگر نبودم برو باغ مینا... اونجا رو به اسم تو زدم

سارا از پنجره به بیرون نگاه می کرد و اشک می ریخت چرا بهرشام باید از نبودن حرف می زد.

سارا دل از سکوت غم گرفته عمارت کند و کنار بهرشام نشست .

هر دو نگاهشان به حلقه هایشان بود. سارا خودش را در آغوش بهرشام جا داد . مگه میشد نباشد تنها بهانه بودن سارا نباشد تنها بهانه نفس کشیدن سارا نباشد...

بهرشام سخت سارا را در آغوش داشت دلش فقط می خواست دنیایش همین لحظه و همین آغوش عشق تمام شود . دوری را نمی خواست... فقط سارایش را می خواست دختری که با یازده سال اختلاف سنی بهرشام را عاشق خود کرده بود و حال هردو در ترس از دست دادن این عشق، عاشقانه می مردند و عاشقانه می شکستند.

ساعت هفت بود که با ضربه در سارا از بهرشام جدا شد و اشک هایش را پاک کرد.

- بله؟

- سهرابم سارا

- بیا داخل

سهراب داخل شد و سارا در آغوش برادرش خودش را جا داد ومظلومانه گریست . اشک را مهمان چشمان برادر مهربانش کرد.

سهراب سارا را از آغوشش بیرون کشید و پیشانیش را آرام و برادرانه بوسید

- من عاشق تو و سها ام اگه نبودم باشید و خوب زندگی کنین... حالا هم ما باید بریم... مراقب خودت باش و نگران نباش سارای قشنگم

دوباره همو تو آغوش گرفتند و سهراب با بوسه ای که روی گونه سارا نشانده از اتاق خارج شد.

بهرشام از جا بلند شد و به طرف در می رفت که سارا روی زمین افتاد و بهرشام را صدا زد

بهرشام تاب نیاورد و برگشت و مقابل سارا زانو زد و محکم سارا را در آغوش گرفت سارا بی مهابا می گریست و بهرشام با حق هق های مردانه اش دل سارا را به آتش می کشید .

بهرشام سارا را از آغوشش بیرون کشید

- تو باغ مینا یک صندوقچه تو اتاقمه تموم خواسته هام اونجااست بخونش و عمل کن ...اگه نتونستم که برگردم صدای حق هق سارا بلندتر شد... بهرشام چه با دلش میکرد؟

بهرشام اشک هایش را بوسید و پاک کرد . سارا هم اشک های بهرشام را پس زد. بهرشام بوسه ای آرام روی لبان

عشقش نشانده و بعد مکتی از جا بلند شد
 - خداحافظ گل من... همیشه بهتر از من
 و زود از اتاق خارج شد. سارا ماند و اشک هایشکه لچ بازانه صورتش را می پوشاندند.
 احساس گرما میکرد... گویی وسط جهنم ایستاده بود... پایان در نظرش نزدیک مینمود
 داخل سرویس شد و زیر دوش آب یخ ایستاد اما با هم می سوخت.. قلبش می سوخت...
 لباس هایش را از تنش خارج کرد و از حمام خارج شد و حوله اش را پوشید نم موهایش را با حوله گرفت و با کلیس
 روی سرش جمع کرد.
 کت و شلوار مشکی اش را پوشید و پیراهن ساتنی مشکی اش هم ختم لباس هایش بود . یک شال مشکی براق روی
 سرش انداخت و با پوشیدن کفش های ورنی مشکی اش و برداشتن گوشی همراهش از اتاقش خارج شد . به طبقه
 پائین رفت. ساسان و رژین و رادفر بزرگ منتظرش بودند. ساسان نبود و این سارا را کمی نگران میکرد... کمی زیاد...
 به خودش دلگرمی داد شاید مستقیم به منزل مهربان می آید و...
 رو به پدر بزرگ کرد
 - متاسفم دیر شد.
 و از عمارت خارج شد بقیه هم خارج شدند و بعد از نشستن در اتومبیل هایشان راهی منزل مهربان شدند.
 بهر شام با خارج شدن آنها داخل عمارت شد و در حالیکه شیرینی در دست داشت و جعبه ی دیگری را روی دستان
 باروین قرار داده بود داخل عمارت شدند.
 سهراب با دیدن آنها به طرفشان آمد و با آنها سلام و احوالپرسی کرد وسط پذیرایی ایستاد . بلند صدازد.
 - بانو و بیا اینجا
 بانو زود خودش را به سهراب رساند
 - بله جناب رادفر
 سهراب این ور و آنور را نگاه میکرد.
 - تا 5 دقیقه دیگه همه خدمتکارا و نگهبانا بیان اینجا همشون.... هر کی رو نیاری اخراج!!!!!! خودتم ازت خوشم نیاد
 هر کی نیاد هم اون و هم تو رو اخراج میکنم
 و بدون توجه به بانو رفت و رو راحتی ها لم داد. استرس درونش غوغا می کرد اما به ظاهر بسیار بی تفاوت بود.
 استرس داشت دیوانه اش میکرد
 چشمانش را بست صحنه ی دلخراش آزار و اذیت ترنم مادرش جلوی چشمانش نقش بست
 لرزشی خفیف سر تا پایش را گرفت..
 بهر شام دست روی شانه سهراب گذاشت و زیر لب زمزمه کرد
 - داداش آروم باش
 راس 5 دقیقه سیل زیادی خدمتکار و نگهبان مقابل سهراب و باروین و بهر شام بودند.

سهراب و باروین و بهر شام جعبه ها را باز کردند و هر کدام یکی خوردند. و بعد به همه تعارف کردند. همه منتظر بودند تا دلیل این شیرینی را بدانند.

- خوب الان همتون بدونید این شیرینی واسه ازدواج بهر شام و ساراست... این فعلا برای موافقت رادفر بزرگه... برای عروسیشون همتون یک روز مرخصی میرید.

همه آنها با تبریک گفتن به بهر شام و سهراب شیرینی هایشان را خوردند و بعد تشکر سر پست هایشان برگشتند. هر سه رفتند بالا و آماده برگشتند.

خدمتکار ها کسل به نظر می رسیدند و خمیازه می کشیدند. آن سه از عمارت خارج شدند و به داخل حیاط رفتند. نگهبان ها هم کمی کسل به نظر می رسیدند اما به خاطر قدرت بدنی بالایشان کمتر از خدمتکار های داخل این کسالت را نشان میدادند. باروین گفت.

- نیروهای من بیرون مستقرن... با دست پیدا کردن به مدارک وارد خونه میشن و خونه رو می گردن و نگهبانا و ساسان رو میبرن

بهر شام و سهراب سری تکان دادند. نگاهی به داخل عمارت کردند همه خدمتکارها بعد بیست دقیقه خواب بودند و تا دو ساعت کامل خواب بودند.

نگهبان ها هم دچار سر درد و سر گیجه شدند و در آخر بعد نیم ساعت آنها هم بی هوش شدند و سهراب باروین و بهر شام را از در بیرونی عمارت وارد قسمت ممنوعه کرد.

دوازده اتاق پی در پی... سهراب گوشه ای نگهبانی می داد و باروین و بهر شام با پوشش همدیگر آرام وارد هر اتاق می شدند و هر اتاق را می گشتند.

به یک اتاق که رسیدند قفلش باز نمی شد و باروین به اجبار با شلیک به قفل آنرا باز کرد داخل اتاق که شدند یک تخت وسط اتاق بود و سراسر دیوار های شش گوشه اتاق پر بود از عکس های خانومی شیک و زیبا... بهر شام آرام با طرف تخت رفت که چوب کفپوش زیر پایش صدای تقی داد. بهر شام خم شد و با انگشتش چند ضربه به آن قسمت کرد... زیرش خالی به نظر می رسید.

سهراب و باروین حواسشان مدام به بیرون اتاق بود.

بهر شام با چاقوی ضامن دار جیبی اش آن تکه پارکت را کند زیرش خالی بود. قسمت های دیگری از پارکت را هم جدا کرد حدود نیم متر خالی بود و بعد صندوقچه ای قرار داشت.

آنرا بیرون کشید و درش را گشود.

دو اسلحه کلت و چند برگه قرار داد و چند عکس که تصویر شکنجه پدر سهراب بود که در تاریکی شب پیدا بود.

سهراب خشمگین گفت: همیناست... اونجا از پدرم عکس می گرفت

بهر شام در صندوقچه را بست و پارکت ها را سر جاییشان قرار داد و صندوقچه را زیر بغلش قرار داد و از جا بلند شد

باروین و سهراب هر دو پشت به در بودند که با صدای شلیک سرشان را برگرداند.

هر چند باروین زیر دست ساسان لگد زده بود اما تیر زودتر از اسلحه ساسان خارج و روی بدن بهر شام نشست.

برای سارا مرگ پدر و مادرش بس نبود....دوری از برادرش بس نبود؟

بيست سال خالی بودن از هر حسی بس نبود؟

با درد عشقش چه میکرد؟ مردی که زنانگی را یاد سارا آورد ، دلبستگی را یاد سارا آورد
 ز سارا را به خانواده اش برگرداند... کم مانده بود که بهم برسند به فاصله چند ساعت
 بهر شامش مرد مغرورش که با 11 سال اخلاف سنی از سارا عاشقانه رو را میستود... شیدایی اش را به سارا اقرار کرده
 بود...

سارا داخل عمارت شد . همه جا سیاه بود وارد اتاقش شد هر چه بوی بهر شام و یاد بهر شام میداد را داخل چمدان
 ریخت و خرید های بهر شام را در چمدان قرار داد.
 لباسهای سیاه روز قبل مرگش را پوشید همان هایی که بوی آغوش بهر شام و طعم وصال می داد .
 حلقه بهر شام را هم کنار حلقه خودش در انگشتش قرار داد.
 چمدان دیگر را به اتاق بهر شام برد و هر چه بوی بودن بهر شام می داد را داخل چمدان ریخت و با اشاره از خدمتکار
 خواست بیاورد پائین
 سوار فراری مشکی بهر شام شد پس از قرار گرفتن چمدان ها با سرعت از عمارت خارج شد
 اسرار های سهوا و سهراب و رادفر و این و آن را نمی شنید و فقط صدای بهر شام در سرش زنگ می خورد..... باغ مینا
 منتظرته

که مهم بود؟ سهوا امیر داشت... سهراب پدر بزرگ را...
 فقط سارا بود که هیچکس نداشت... پدر مادر نداشت... عشقش بخاطر او و خواهر برادرش فدا شده بود
 بعد از گذشت چند ساعت
 داخل خانه اصفهان شد و همه وسایل بهر شام را برداشت و برای همیشه گذشت از این دنیا و آدمها گذشت.
 وارد باغ مینا که شد بوی بهر شام به ریه هایش می رسید.
 از باغی گذشت که اولین بار طعم آغوش بهر شام را چشیده بود
 طعم اولین اقرار... اولین تپش قلب...
 وارد خانه شد و با حوصله وسایلی را که آورده بود داخل اتاق بهر شام چیند.
 وارد باغ شد .

همانجایی که مدتها قبل روی بهر شام سقوط کرده بود را علامت زد و از کارگری که به همراهش آورده بود خواست
 تاهمانجا را خانه ابدی بهر شام قرار بدهد.
 قبر که کنده شد آمبولانسی که حاوی تن بی روح بهر شام بود داخل باغ منتظر اجازه سارا بود.
 کارگران سردخانه تن بی روح بهر شام را مقابل سارا بالای گور قرار دادند و بعد گرفتن مبلغ رفتند... فقط پیرمردی ماند
 برای پر کردن گور..

عشقش را که الان مقابلش سفیدپوش بود را در آغوش گرفت... زجه میزد... آخرین آغوش را باید به خاطر می
 سپرد... آغوشی که قرار بود دیگر نباشد... قرار بود از مردانگی هایش سهم سارا فقط خاطراتش باشد...

کجا بود بهر شام؟

چه کسی میخواست سارا را آرام کند...چه کسی میتوانست آرامش کند..

چه کسی میتوانست طپش های قلب سارا را از کندی نجات دهد..

که بود که ریتم قلب سارا را تند کند...احساسش را زنده کند؟

نبود..آن که جایه همه کس را گرفته بود نبود..آن که باید میبود نبود

سارا را با اندوه غم ها ترک کرد..با اندوه ناکامی عشقش..به سوگ نشستن مردش...

سارا را بی کسی تنها و خسته تنها گذاشته بود

سارا داخل گور را پر از رز های سفید کرد.

پیرمرد جسم سرد بهر شامش را با احترام داخل گور سرد قرار داد و سارا روی سینه بهر شام یک رز سفید زیبا به همراه

حلقه خود سارا قرار داد و رویش با احترام خاک ریخت...خاک ریخت...ذره ذره سارا را زنده به گور میکرد...هق هق های

سارا و زجه هایش

آرامش باغ مینا را بهم میزد...

آرام کنار گور نشسته بود و به گور زل زده بود .

کارگر کارش که تموم شد کنار سارا نشست تا فاتحه ای بفرستد.

سارا نگران پرسید:

– هوا داره سرد میشه روش رو خوب پوشوندین که سرما نخوره شبها که سردش میشه و خودشو جمع میکنه من آتیش

میگیرم تا صبح خوابم نمیره ... اون که مراقب خودش نیس منم اگه نباشم سرما می خورده و مریض میشه من طاقت

مریضی ها و درداشو ندارم...الان سردش نیس؟ دردش نمیدان این همه خاک ریختن روش؟

پیرمرد اشک هایش آرام از چین های صورتش می گذشت و پائین می ریخت عکس بهر شام و اسمش را که روی

پلاک سیاهی حک شده بود روی گور قرار داد.

– خدا صبرت بده دخترم اون جاش گرمه.. خداهش مراقبشه تو هم مراقب خودت باش

سارا با لبخند گفت

– یعنی شب براش پتو نیارم آخه از پتو بدش میاد ...نمیدونم چیکار کنم سرما نخوره...هی پتو رو میزنه کنار

مرد آرام اشک می ریخت در حالیکه از سارا نگران و عشق سوزانش جدا شد در باغ رابست.

سارا با صدای بسته شدن در باغ تازه نگاهش به عکس محبوبش که حالا هم آغوش خاک بود و سیاهی گوشه عکس

زیبایش را در بر داشت افتاد.

باز هم سیاهی سیاهی سارا دامن عشق پاکش را هم گرفته بود..

وسعت نبود تو

به اندازه تمام دنیای من است

تا آنجا که چشم کار میکند...
جای تو خالیست...

اشک سارا آرام از کنار چشمش غلطید و روی اسم بهر شام فرود آمد. سارا از این سیاهی و از این سردی و این تکرار و تاریخ متنفر بود حتی از خودش سارا رادفر...
سارایی که باعث مردن تنها بهانه زدگیش بود... باعث مردن عشقش...

پایان

به قلم : سارا مرندي

شروع 91/3/17

اتمام 91/6/7

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...